

بسم الله الرحمن الرحيم

گزیده اشعار

محمد حسین شهریار

تهیه کننده:

hamedmostafaei@gmail.com

مناجات

که به ماسوا فکندی همه سایه ی هما را
به علی شناختم به خدا قسم خدا را
چو علی گرفته باشد سر چشمه ی بقا را
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا
که علم کند به عالم شهدای کربلا را
چو علی که میتواند که بسر برد وفا را
متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
که ز کوی او غباری به من آر توتیا را
چه پیامها سپردم همه سوز دل صبا را
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
به لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
به پیام آشنائی بنوازد و آشنا را
غم دل به دوست گفتن چه خوشست شهریارا

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین
به خدا که در دو عالم ار از فنا نماند
مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
بروای گدای مسکین در خانه ی علی زن
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
بدو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت
به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
چو تویی قضای گردان به دعای مستمندان
چه زخم چونای هر دم ز نوای شوق او دم
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب

چه می کشم؟

عاشق نمی شوی که ببینی چه می کشم
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
صبحست و سیل اشک به خون شسته بالشم
عمریست در هوای تو میسوزم و خوشم
شاهد شو ای شرار محبت که بی غشم
جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
لب میگذرد چو غنچه ی خندان که خامشم
ای آفتاب دلکش و ماه پری وشم
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
این کار تست من همه جور تو می کشم

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی رود
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
باور مکن که طعنه ی طوفان روزگار
سروی شدم به دولت آزادگی که سر
دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار

جلوه ی جانانه

عقلی درید پرده که دیوانه ی تو بود
خود جرعه نوش گردش پیمانہ ی تو بود
تابود خود سبو کش میخانه ی تو بود
ته سفره خوار ریزش انبانہ ی تو بود
هر جا گذشت جلوه ی جانانه ی تو بود
مرغان باغ را به لب افسانہ ی تو بود
بازش سخن ز زلف تو و شانہ ی تو بود
کورا هوای دام تو و دانہ ی تو بود
هر چند آشنا همه بیگانه ی تو بود
تا بانک صبح ناله ی مستانہ ی تو بود

شمعی فروخت چہرہ که پروانہ ی تو بود
خم فلک که چون مہ و مهرش پیالہ ہاست
پیرخرد کہ منع جوانان کند ز می
خوان نعیم و خرمن انبوه نہ سپہر تا
چشم جان ز غیر تو بستیم پای دل
دوشم کہ راہ خواب زد افسون چشم تو
ہدہد گرفت رشتہ ی صحبت بہ دلکشی
برخاست مرغ ہمتم از تنگنای خاک
بیگانہ شد بغیر تو ہر آشنای راز
ہمسایہ گفت کز سر شب دوش شہریار

خمار آن بهار شوخ و شهر آشوب شمرانم
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم
خدایا این شب آویزان چه می خواهند از جانم
به گلزار خزان عمر چون رگبار بارانم
چه جای من که از سردی و خاموشی ز مستانم
شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم
نه دودی کو برآید از سر شوریده سامانم
به اشک توبه خوش کردم که می بارد به دامانم
که من واخواندن این پنجه ی پیچیده نتوانم
که تا آهی برد سوز و گداز من به یارانم
شب پائیز تبریز است در باغ گلستانم
من از بازی این چرخ فلک سر در گریبانم
به چرخ افتاده و گوئی در آفاقت جولانم به
زورقهای صاحب کشته ی سرگشته می مانم
چه می گویم نمی فهمم چه می خواهم
نمی دانم من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم
به خوان اشک چشم و خون دل عمریست مهمانم
که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم

خراب از باد پائیز خمارانگیز تهرانم
خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدایی
خیال رفتگان شب تا سحر در جانم آویزد
پریشان یادگاریهای بر بادند و می پیچند
خزان هم با سرود برگ ریزان عالمی دارد
سه تار مطرب شوقم گسسته سیم جانسوزم
نه جامی کو دمد در آتش افسرده جان من
شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کز وی
گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی
کجا یار و دیاری ماند از بی مهری ایام
سرود آبشار دلکش پس قلعه ام در گوش
گروه کودکان سرگشته ی چرخ و فلک بازی
به مغزم جعبه ی شهر فرنگ عمر بی حاصل
چه دریایی چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن
ازین شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین
به اشک من گل و گلزار شعر فارسی خندان
کجا تا گویدم برچین و تا کی گویدم برخیز
فلک گو با من این نامردی و نامردمی بس کن

شب همه بی تو کار من شکوه به ماه کردنست
متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان
چون تونه در مقابلی ژس تو پیش رونهیم
نو گل نازنین من تا تو نگاه می کنی
ماه عباد تست و من بال لب روزه دارازین
لیک چراغ ذوق هم این همه کشته داشتن
غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه
از غم خود پیرس کو با دل ما چه می کند
عهد تو سایه و صبا گو بشکن که راه من
گاه به گاه پرسشی کن که زکوه زندگی
بوسه ی تو به کام من کوه نورد تشنه را
خود برسان به شهریار ایکه درین محیط غم

روز ستاره تا سحر تیره به آه کردنست
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردنست
اینهم از آب و آینه خواهش ماه کردنست
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردنست
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردنست
چشمه به گل گرفتن و ماه به چاه کردنست
سجده به کاخ کبریا خواه نخواه کردنست
این هم اگر چه شکوه ی شحنه به شاه کردنست
رو به حریم کعبه ی لطف آله کردنست
پرسش حال دوستان گاه به گاه کردنست
کوزه ی آب زندگی توشه راه کردنست
بی تو نفس کشیدنم عمر تباه کردنست

تا دهن بسته ام از نوش لبان میبرم آزار
تا بهار است دری از قفس من نگشاید
هرگز این دور گل و لاله نمی خواستم از بخت
هر دم از سینه ی این خاک دلی زار بنالد
گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم
چشم نرگس نگرانست ولی داغ شقایق
ابراز آن بر سر گلهای چمن زار بگرید
شهریارست و همین شیوه ی شیدایی بلبل

من اگر روزه بگیرم رطب آید سر بازار
وقتی این در بگشاید که گلی نیست به گلزار
که حریفان همه زار از من و من از همه بیزار
که گلی بودم و بازیچه ی گلچین دل آزار
که به یک خنده ی طفلانه چه بود آنهمه آزار
چشم خونین شفق بیند و ابرمه آزار
که خزان بیند و آشفتن گلهای چمن زار
بگذارید بگرید بهوای گل خود زار

افسانه ی روزگار

کس از دور فلک دستی نبرد از بدبیاران پرس
شب بدمستی و صبح خمار از میگساران پرس
سریاری ندارد روزگار از داغ یاران پرس
شیخون خیالت هم شب از شب زنده داران پرس
حدی اشک و آه من برو از باد و باران پرس
عروسی در جهان افسانه بود از سوگواران پرس
برو تاریخ این دیر کهن از یاد گاران پرس
خزان لاله و نسرين هم از باد بهاران پرس
نشان منزل سیمرغ از شاهین شکاران پرس
چراغ از اهل خلوت گیر و راز از رازداران پرس
به تبریز آی و از نزدیک حال شهریاران پرس

قمار عاشقان بردی ندارد از ندادارن پرس
جوانی ها رجز خوانی و پیریها پیشیمانی است
قراری نیست در دور زمانه بی قراران بین
تو ای چشمان به خوابی سرد و سنگین مبتلا کرده
تو کز چشم و دل مردم گریزانی چه میدانی
عروس بخت یکشب تا سحر با کس نخوابیده
جهان ویران کند گر خود بنای تخت جمشید است
به هرزادن فلک آوازه ی مرگی دهد با ما
سلامت آنسوی قافست و آزادی در آن وادی
به چشم مدعی جانان جمال خویش ننماید
گدای فقر را همت نداند تاخت تا شیراز

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
به صید خاطر م هر لحظه صیادی کمین گیرد
چه شورانگیز پیکرها نگارد کلک مشکینت
قلم شیرین و خط شیرین سخن شیرین و لب شیرین
من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را مانی
گراز یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن
جوانی ای بهار عمر ای رویای سحرآمیز
به پای چشمه ی طبع لطیفی شهریار آخر

نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی
کمان ابرو ترا صیدم که در صیادی استادی
الا ای خسرو شیرین که خود بی تیشه فرهادی
خدا را ای شکر پاره، مگر طوطی قنادی
چنان کز شیوه ی شوخی و شیدایی تو بیدادی
به افسون کدامین شعر در دام من افتادی
به شرط آن که گه گاهی تو هم از من کنی یادی
اگر روزی به رحمت بر سر خاک من استادی
تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچه ی بادی
نگارین سایه ای هم دیدی و داد سخن دادی

نیم‌اغم دل گو که غریبانه بگرییم
من از دل این غار و تو از قله ی آن قاف
دودیست در این خانه که کوریم ز دیدن
آخر نه چراغیم که خندیم به ایوان
من نیز چو تو شاعر افسانه ی خویشم
از جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
با چشم صدف خیز که بر گردن ایام
بلبل که نبودیم بخوانیم به گلزار
پروانه نبودیم در این مشعله، باری
بیگانه کند در غم ما خنده، ولی ما
بگذار به هذیان تو طفلانه بگرییم

سرپیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
از دل بهم افتیم و به جانانه بگرییم
چشمی به کف آریم و به این خانه بگرییم
شمعیم که در گوشه ی کاشانه بگرییم
باز آبه هم ای شاعر افسانه بگرییم
با جوش و خروش خم و خمخانه بگرییم
در فاجعه ی حکمت فرزانه بگرییم
خرمهره بینیم و به دردانه بگرییم
جغدی شده شبگیر به ویرانه بگرییم
شمعی شده در ماتم پروانه بگرییم
با چشم خودی در غم بیگانه بگرییم
ما هم به تب طفل طیبانه بگرییم

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها
بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
بخت برگشته ی ما خیره سری آغازید
دیر جوشی تو در بوته ی هجرانم سوخت
تا که نامی شدم از نام نبرد سودی
نشود رام سر زلف دل آرامم دل
باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
شهریارا ورق از اشک ندامت میشوی

مستم از ساغر خون جگر آشامیها
شاد کامم دگر از الفت ناکامیها
تا چه باز دگر تیره سرانجامیها
ساختم اینهمه تا وارهم از نامیها
گر نردم من و این گوشه ی ناکامیها
ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
خرم از عیش نشابورم و خیامیها
تا که نامت نبرد در افق نامیها

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
تا به کوی میخانه ایستاده ام دربان
تا کران این بازار نقد جان به کف رفتم
هر خرابه خود قصریست یادگار صدخاقان
عقده ی سرشک ای گل بازکن چو بارانم
از غبار امکانت چشمه ی بقا زاید
برشدن ز چاه شب از چراغ ماه آموز
شمع اشکبارم داد در شب جدائی یاد
از حصار گردونم شب دریچه ای بگشا
گله اش به پیرامن زهره ام چراند چشم
ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل
وقت خواجه ی ماخوش کز نوای جاویدش
روی مسند حافظ شهریار بی مایه

ای ز چشمه ی نوشت چشم و دل چراغانی
تا فرو نیارد کس سر به تاج سلطانی
همتم نمیگیرد شاه را به دریانی
شادیش گران دیدم اندهش به ارزانی
چون مدائنش بشو خطبه های خاقانی
چند گو بگیرد دل در هوای بارانی
گر به اشک شوق ای دل این غبار بنشانی
تا به خنده در آفاق گل به دامن افشانی
بازبان خاموشی شیوه ی خدا خوانی
گو رسد به حرگهت ناله های زندانی
چند گو در این مرتع نی زنی و چوپانی
تا خراج بستانی زین خلیج طوفانی
نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی
تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

از همه سوی جهان جلوه ی او می بینم
چشم از او جلوه از او ما چه حریفیم ای دل
تا که در دیده ی من کون و مکان آینه گشت
او صفیری که ز خاموشی شب می شنوم
چون به نوروز کند پیرهن از سبزه و گل
تا یکی قطره چشیدم منش از چشمه ی قاف
زشتی نیست به عالم که من از دیده ی او
با که نسبت دهم این زشتی و زیبایی را
در نمازند درختان و گل از باد وزان
جوی را شده ئی از لیل دریای فلک
ذره خشتی که فراداشته کیهان عظیم
غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاک
با خیال تو که شب سربنهم بر خارا
با چه دل در چمن حسن تو آیم که هنوز
این تن خسته ز جان تا به لبش راهی نیست
آسمان راز به من گفت و به کس باز نگفت

جلوه ی اوست جهان کز همه سو می بینم
چهره ی اوست که با دیده ی او می بینم
هم در آن آینه آن آینه رو می بینم
و آن هیاهو که سحر بر سر کو می بینم
آن نگارین همه رنگ و همه بو می بینم
کوه در چشمه و دریا به سو می بینم
چون نکو مینگرم جمله نکو می بینم
که من این عشو در آینه ی او می بینم
خم به سرچشمه و در کار وضو می بینم
باز دریای فلک در دل جو می بینم
باز کیهان به دل ذره فرو می بینم
خار را سوزن تدبیر و رفو می بینم
بستر خویش به خواب از پر قو می بینم
نرگس مست ترا عربده جو می بینم
کز فلک پنجه ی قهرش به گلو می بینم
شهریار اینهمه زان راز مگو می بینم

ای دل به ساز عرش اگر گوش می کنی
گر نای زهره بشنوی ای دل بگوش هوش
چون زلف سایه پنجه درافکن به ماهتاب
عشق مجاز غنچه ی عشق حقیقت است
از من خدای را غزل عاشقی مخواه
زین اخگر نهفته دمیدن خدای را
من شاه کشورادب و شرم و عفتم
پیرانه سرمشاهده ی خط شاهدان
من خود خطا به توبه بپوشم تو هم بیا
گو جام باده جوش محبت چرازند
دنیا خود از دریچه ی عبرت عزیز ماست
با شعر سایه چند چو خمیازه های صبح
تهران بی صبا مرش چیست شهریار

از ساکنان فرش فراموش می کنی
آفاق را به زمزمه مدهوش می کنی
گر خواب خود مشوش و مغشوش می کنی
گل گوشکفته باش، اگر بوش می کنی
کز پیریم چو طفل قلمدوش می کنی
بس اخگر شکفته که خاموش می کنی
با من کدام دست در آغوش می کنی
نیش ندامتی است که خود نوش می کنی
گر توبه با خدای خطا پوش می کنی
ترکانه یاد خون سیاووش می کنی
زین خاک و شیشه آینه ی هوش می کنی
ما را خمار خمر شب دوش می کنی
نیما نرفته گر سفریوش می کنی

خلاف خواهش خود تا خدا توانی یافت
کلید فتح به کنج فنا توانی یافت
کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت
بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت
نه قصه ای که به چون و چرا توانی یافت
مگر که ره به حریم رضا توانی یافت
گراین فنا پذیری بقا توانی یافت
تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

سری به سینه ی خود تا صفا توانی یافت
در حقایق و گنجینه ی ادب قفل است
به هوش باش که با عقل و حکمت محدود
جمال معرفت از خواب جهل بیداریست
تحولی است که از رنجهای پدید آید
تو حلقه بر در راز قضا ندانی زد
ز قعر چاه توان دید در ستاره و ماه
کمال ذوق و هنر شهریار در معنی است

من نخواهد شد

به گلخن گر چه گل هم بشکفتد گلشن نخواهد شد
به مشتی خوشه درهم کوفتن خرمن نخواهد شد
که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد
که هر دردی شراب ناب مرد افکن نخواهد شد
چراغ جاودانست این و بی روغن نخواهد شد
دو صد شمعش برافروزی یکی روشن نخواهد شد
که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد
امین باشی که هرگز مرگ بی شیون نخواهد شد
عزیز من دل عاشق که از آهن نخواهد شد
که جز خون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد
دریغ از دوستی با وی که جز دشمن نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزدد از من، من نخواهد شد
مگر با داس سیمین کشت زرین بدروی ورنه
حجایی نیست در طور تجلی لیکن اینش هست
برو از هفت خط نشان پای خم می میپرس
به آتشگاه حافظ رونق سوز و گداز از ماست
شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
تو کز گنجینه بیرون تاختی ترسم خرف باشی
امید زندگی در سینه ها کشتن فغان دارد
دمی چون کوره ی آتش چرا چون شمع نگدازم
گل از دامن فروریز و چو باد از این چمن بگذر
دلی کو شهریارا دشمن جان دوست تر دارد

سیه چشمان شیرازی

دل و جانیکه دربردم من از ترکان قفقازی
من آن پیرم که شیران را به بازی برنمیگیرم
بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازیم
ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید
غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه ی طبعی
به ملک ری که فرساید روان فخر رازیها
عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
هر آنکو سرکشی داند مبادش سروری ای گل
گراز من زشتی بینی به زیبایی خود بگذر
به شعر شهریار آن به که اشک شوق بفشانند

به شوخی می برند از من سیه چشمان شیرازی
تو آهوش چنان شوخی که با من میکنی بازی
که حسن جاودان بردست عشق جاودان بازی
بیا تا هر دو با آینه بگذاریم غمازی
که چون چشم غزالان داند افسون غزل سازی
چه انصافی رود با ما که نه فخریم و نه رازی
تو از هر در که بازایی بدین شوخی و طنازی
که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
تو زلف از هم گشائی به که ابرو در هم اندازی
طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

اما چه غم غمى كه خدا مى دهد به دل
از اشك چشم نشو و نما مى دهد به دل
غم مى رسد به وقت و وفا مى دهد به دل
نازم غمى كه ساز و نوامى دهد به دل
سر مى كشد چو ماه و صلا مى دهد به دل
زنگ غم ممبر كه صفامى دهد به دل
اين جوهر جلى كه جلامى دهد به دل
با همتى كه بال همامى دهد به دل
وز غم جزع مكن كه جزامى دهد به دل

از غم جدا مشو كه غنا مى دهد به دل
گريان فرشته ايست كه در سینه هاى تنگ
تا عهد دوست خواست فراموش دل شدن
دل پيشواز ناله رود ارغنون نواز
اين غم غبار يار و خود از ابر اين غبار
اى اشك شوق آينه ام پاك كن ولى
غم صيقل خداست خدا ياز مامگير
قانع به استخوانم و از سايه تاجبخش
تسلیم با قضا و قدر باش شهر يار

جمع و تفریق

ای گل به شکر آنکه در این بوستان گلی
فردا که رهنمان دی از راه میرسند
دیشب در انتظار تو جانم به لب رسید
گلچین گشوده دست تطاول خدای را
گردون ز جمع ما همه تفریق می کند
عمر منت مجال تغافل نمی دهد
ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
حالی خوش است کام حریفان به دور جام
گر دوستان به علم و هنر تکیه کرده اند
عاشق به کار خویش تعلل چرا کند
شکرانه تفضل حسنت خدای را

خوش دار خاطری ز خزان دیده بلبلی
نه بلبلی به جای گذارند و نه گلی
امشب بیا که نیست به فردا تقبلی
ای گل بهر نسیم نشاید تمایلی
با این حساب باز نماند تفاضلی
مشنو که هست شرط محبت تغافلی
روزی بینمت که نه سروی نه سنبل
گر دور روزگار نیابد تحولی
ما را هنر نداده خدا جز تو کلی
گردون به کار فتنه ندارد تعللی
با شهریار عاشق شیدا تفضلی

سرم آمد به برسینه ، سلام ای شیراز
که پس انداخته ایم اینهمه وام ای شیراز
ورنه دانی که مرا چیست مرام ای شیراز
از نسیم بنوازند مشام ای شیراز
من مردد که دهم دل به کدام ای شیراز
چون عروسان خرامان به خیام ای شیراز
با من از عهد کهن پیک و پیام ای شیراز
که در آفاق بلندند و به نام ای شیراز
همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
تا به لب راند همه جان کلام ای شیراز
جرعه ای نیز مراریز به جام ای شیراز
گوشه ای نیز مرا بخش مقام ای شیراز
تب عشقی که بتابیم تمام ای شیراز
که به روی تو برآید ز نیام ای شیراز
شهریارم به در خواجه غلام ای شیراز

دیدمت دورنمای درو بام ای شیراز
وامداریم سرافکنده ز خجلت در پیش
توسن بخت نه رام است خدا می داند
نکعت باغ گل و نزهت نارنجستان
نرگسم سوی چمن خواند و سروم سوی باغ
به قیام از بر هر گنبد سبزی سروی
توئی آن کشور افسانه که خشت و گل تست
سرورانت مگر از سرو روانت زادند
قرن هامی رود و ذکر جمیل سعدی
خواجه بفشرد سخن را و فکندش همه پوست
زان می لعل که خمخانه به حافظ دادی
زان خرابیات که بر مسند آن خواجه مقیم
ترک جوشی زده ام نیم پز و نامطبوع
شهبسوار سخنم لیک نه با آن شمشیر
شاید از گرد و غبار سفرم شناسی

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه ی تست
در دکان همه باده فروشان تخته است
دست مشاطه ی طبع تو بنام که هنوز
ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
همت ای پیر که کشکول گدائی در کف
ای کلید در گنجینه ی اسرار ازل
شمع من دور تو گردم به کاخ شب وصل
همه غواص ادب بودم و هر جا صدفست
زهره گو تا دم صبح ابد افسون بدمد
ای گدای سرخوانت همه شاهان جهان

همه آفاق پراز نعره ی مستانه ی تست
آن که باز است همیشه در میخانه ی تست
زیور زلف عروسان سخن شانه ی تست
توشه ی من همه در گوشه ی انبانه ی تست
رندم و حاجتم آن همت رندانه ی تست
عقل دیوانه ی گنجی که به ویرانه ی تست
هر که توفیق پری یافته پروانه ی تست
همه بازش دهن از حیرت دردانه ی تست
چشمک نرگس مخمور به افسانه ی تست
شهریار آمده دربان در خانه ی تست

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن ما
در این عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
سایه ی دولت همه ارزانی نودولتان
بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
کاسه گو آب حرامت کن به مخموران سبیل
شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک
خاطرم از ماجرای عمر بی حاصل گرفت
آسمان گو از هلال ابرو چه می تابی که ما
همچو عمرم بی وفا بگذشت ما هم سالها
شاعران مدحت سرای شهریارانند لیک

گر گذاردمان فلک حالی به حال خویشتن
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
سفره پنهان می کند نان حلال خویشتن
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
پیش بینی کو کز او پرسم مل خویشتن
رخ نتابیم از مه ابرو و هلال خویشتن
عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شهریار ما غزل خوان غزال خویشتن

نگین گم شده

گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم
ناچار چون نهد سر بر دامن گلم خار
عهدی که رشته ی آن با اشک تاب دادی
اکنون که شمع جمعی دودم به سر رود به
بی چون تو همزبانی من در وطن غریبم
با عشق زادم ای دل با عشق میرم ای جان
بیژن به چاه دیو و چشم منیژه گریان
بیگانه بود یار و بگرفت خوی اغیار

آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم
چاکم بود گریبان گرد کفن نباشم
زلف تو خود بگوید من دل شکن نباشم
تا چشم رشک و غیرت در انجمن نباشم
گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
گر غیرتم نجوشد پس تهمت نباشم
من نیز شهریار اجز خویشتن نباشم

گاهی گراز ملال محبت برانمت
چون آه من به راه کدورت مرو که اشک
تو گوهر سرشکی و دردانه ی صفا
سرو بلند من که به دادم نمی رسی
پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من
ماتم سرای عشق به آتش چه می کشی
تو ترک آبخورد محبت نمی کنی
ای غنچه ی گلی که لب از خنده بسته ای
یک شب به رگم صبح به زندان من بتاب
چوپان دشت عشقم و نای غزل به لب
لبخند کن معاوضه با جان شهریار

دوری چنان مکن که به شیون برانمت
پیک شفاعتی است که از پی دوانمت
مژگان فشانمت که به دامن نشانمت
دستم اگر رسد به خدا می رسانمت
تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
فردا به خاک سوختگان می کشانمت
اینقدر بی حقوق هم ای دل ندانمت
بازآ که چون صبا به دمی بشکفانمت
تا من به رگم سرو و جان فشانمت
دارم غزال چشم سیه می چرانمت
تا من به شوق این دهم و آن ستانمت

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
به اشک شوق رساندم ترا به این قد و اکنون
ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر
بهار من تو هم از بلبلای حکایت من پرس
به گردباد هم از من گرفته آتش شوقی
هوای پیرهن چاک آن پری است که ما را
فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست
خبر ز داغ دل شهیار می شوی اما

که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
به دیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
که از خزان گلشن خارها به دیده خلیده
که خاک غم به سرافشان به کوه و دشت دویده
کشد به حلقه ی دیوانگان جامه دریده
که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده
در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

ای کعبه‌ی مراد ببین نامرادیم
گویی چراغ کوکبه بامدادیم
داغ ندامتی است که بردن نهادیم
اماتو طفل بودی و از دست دادیم
پنهان نمی‌کنم که ز چشم اوفتادیم
ای مادر فلک که سیه بخت زادیم
با زخمه‌ی صبا و سه تار عبادیم
خواند به اشک شوقم و گلبانک شادیم
ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

تا کی چو باد سریدوانی به وادیم
دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره بار
چون لاله ام ز شعله‌ی عشق تو یادگار
مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام
چون طفل اشک پرده دری شیوه‌ی تو بود
فرزند سرفراز خدا را چه عیب داشت
بی تار طره‌های تو مرهم گذار دل
در کوهسار عشق و وفا آبشار غم
شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار

یارو همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
خون دل میخورم و چشم نظر بازم جام
منکه با عشق نراندم به جوانی هوسی
پدرت گوهر خود تا به زرو سیم فروخت
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
هنرم کاش گره بند زرو سیم بود
سیزده راهمه عالم به در امروز از شهر
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
تو از آن دگری رو که مرا یاد تو بس
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت

تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
جرم این است که صاحب دل و صاحب نظر
هوس عشق و جوانیست به پیرانه سرم
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
گاهی از کوچه ی معشوقه ی خود می گذرم
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم

برسر خاک ایرج

ایرجا سر بدرآور که امیر آمده است
چون فرستاده ی سیمرخ به سهراب دلیر
گوئی از چشم نظرباز تویی پروانیست
خیز غوغای بهارست که پروانه شویم
روح من نیز به دنبال تو گیرد پرواز
سر برآور ز دل خاک و بین نسل جوان
دیراگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر
گنه از دور زمان است که از چنبر او
گوش کن ناله ی این نی که چو لالای نسیم
طبع من بلبل گلزار صفا بود و صفی
مکتب عشق به شاگرد قدیمت بسیار

چه امیری که به عشق تو اسیر آمده است
نوشداروست ولی حیف که دیر آمده است
چون غزالی به سر کشته ی شیر آمده است
غنچه ی شوخ پر از شکر و شیر آمده است
دگر از صحبت این دلشده سیر آمده است
که مریدانه به پابوسی پیر آمده است
که دل از چشم سیه عذری پذیر آمده است
آدمی را نه گریز و نه گزیر آمده است
اشکریزان به نوای بم و زیر آمده است
که چو مرغان بهشتی به صفیر آمده است
شهریاری که درین شیوه شهیر آمده است

طوطی خوش لهجه

مایه ی حسن ندارم که به بازار من آئی
ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم باش
گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرين
سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
نسخه ی شعر تر آرم به شفاخانه ی لعلت
روز روشن به خود از عشق تو کردم چو شب تار
گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار

جان فروش سر راهم که خریدار من آئی
تا به دام غزل افتی و گرفتار من آئی
همه در حسرتم ای گل که به گلزار من آئی
با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آئی
به کمند تو فتادم که نگهدار من آئی
که به یک خنده دوی دل بیمار من آئی
به امیدی که تو هم شمع شب تار من آئی
که تو ای طوطی خوش لهجه شکر خوار من آئی
شهریارا خجل از لعل شکر بار من آئی

در راه زندگانی

نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
که شب در خواب بیند هم‌رهان کاروانی را
چه غفلت داشتیم ای گل شیخون جوانی را
که در کامم به زهرآلود شهد شادمانی را
خدایا با که گویم شکوه ی بی هم‌زمانی را
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
خدایا بر مگردان این بالای آسمانی را
که از آب بقا جوئید عمر جاودانی را

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده رمانم
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
سخن با من نمی گوئی الا ای هم‌زمان دل
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
به چشم آسمانی گردش داری بالای جان
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن

اشک ندامت

از در آشتیم آن مه بی مهر درآید
با دم عیسویم ایندم آخر به سرآید
به تماشای من از روزنه ی کلبه درآید
بار دیگر به سراغ من خونین جگرآید
گر تو هم یادت ازین قمری بی بال و پرآید
تا نسیم سحرم بال و پرافشان ببرآید
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
کاخر آن قصه به پایان رسد این غصه سرآید

گر به پیرانه سرم بخت جوانی به سرآید
آمد از تاب و تبم جان به لب ای کاش که جانان
خوابم آشفت و چنان بود که با شاهد مهتاب
دلکش آن چهره، که چون لاله بر افروخته از شرم
سرو من گل بنوازد دل پروانه و بلبل
شمع لرزان شبانگاهم و جانم به سردست
رود از دیده چو با یادمنش اشک ندامت
شهریارا گله از گیسوی یار اینهمه بگذار

شبها به کنج خلوتم آواز می دهند
گوئی به ارغنون مناجاتیان صبح
وصل است رشته ی سخنم با جهان راز
وقتی همای شوق مرا هم فرشتگان
ساز سماع زهره در آغوش طبع تست
آنجا که دم زند ز تجلی جمال یار
سازش به هر سری نکند تاج افتخار
ما را رسد مدیحه ی حافظ که وصف گل
آنجا که ریزه کاری سبک بدیع تست
دیوان تست؟ یا که پس از کشتگان جنگ
هرگز به ناز سرمه فروشش نیاز نیست
باردمه و ستاره در ایوان شهریار

کای خفته گنج خلوتیان باز می دهند
از بارگاه حافظم آواز می دهند
زان در سخن نصیبه ام از راز می دهند
تا آشیان قدس تو پرواز می دهند
خوش خاکیان که گوش به این ساز می دهند
فرصت به آبگینه ی غماز می دهند
آزادگی به سرو سرافراز می دهند
با بلبلان قافیه پرداز می دهند
ما را به مکتب قلم انداز می دهند
رختی به خانواده ی پسر باز می دهند
نرگس که از خم از لاش ناز می دهند
کامشب صلا به حافظ شیراز می دهند

بخفت خفته و دولت بیدار

خانه گوئی به سرم ریخت چو این قصه شنودم
با که گویم که در خانه به رویش نگشودم
من که یک عمر شب از دست خیالش نغنودم
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
گو به سرمی رود از آتش هجران تودودم
این شد ای مایه ی امید ز سودای تو سودم
شهریارا غزلی هم به سزایش نسرودم

ماهم آمد به در خانه و در خانه نبودم
آن که می خواست برویم در دولت بگشاید
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخفت
آنکه می خواست غبار غم از دل بزداید
یار سود از شرفم سر به ریا و دریغا
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
جان فروشی مرا بین که به هیچش نخرد کس
به غزل رام توان کرد غزالان رمیده

بیداد رفت لاله ی برباد رفته را
هر لاله ای که از دل این خاکدان دمید
جز در صفای اشک دلم وانمی شود
وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
برخیز لاله بند گلوبند خود بتاب
ای کاش ناله های چو من بلبلی حزین
گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست
یارب چها به سینه ی این خاکدان دراست
راه عدم نرفت کس از رهروان خاک
لب دوخت هر کرا که بدوراز گفت دهر
لعلی نسفت کلک در افشان شهریار

یارب خزان چه بود بهار شکفته را
نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
باران به دامن است هوای گرفته را
آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
آورده ام به دیده گهرهای سفته را
بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
تب موم سازد آهن و پولاد تفته را
کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
چون رفت خواهی اینهمه راه نرفته را
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را
در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
آمد ز برف مانده بر طره شانۀ ی عاج
افسون چشم آبی در سایه روشن شب
زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
سرورم سر نوازش در پیش و من به حیرت
رفتیم رو به کاخ آمال و آرزوها
دالانی از بهشتم بخشید و دلبخوادم
در دانه ام به دامن غلطید و اشکم از شوق
چون شهد شرم و شوقش میخواستم مکیدن
ناگه جمال تو حید و وانگه چراغ توفیق
افسون عشق باد و انفاس عشقبازان
ژس جمال وحدت در خود به چشم من بین
مائیم و شهریارا اقلیم عشق آری

لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی
ماه است و هرگز نیست پروای بی کلاهی
با عشوه موج میزد چون چشمه در سیاهی
کی در نگاه آهوست آن حجب و بی گناهی
کز بخت سرکشم چیست این پایه سر به راهی
آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاہی
آری بهشت دیدم دالان دلبخوادم
لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
الواح دیده شستند اشباح اشتباهی
باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی
آیینہ ام لطیفست ای جلوه ی الهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

که خیز و سر به دراز دخمه کن بهار آمد
که پرده های شب تیره تار و مار آمد
که باغ و بیشه ی شمران شکوفه زار آمد
عروس لاله به دامان کوهسار آمد
به بام کلبه پرستوی زرنگار آمد
شراب و شهد به بازار و گل به بار آمد
که بانسیم سحر بوی زلف یار آمد
غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد
که لاله زار پراز سرو گل عذار آمد
چهاکه بر سرم از دور روزگار آمد
بخوان که عیدی عشاق بی قرار آمد

صبا به شوق در ایوان شهریار آمد
ز زلف زرکش خورشید بند سیم سه تار
به شهر چند نشینی شکسته دل برخیز
به سان دختر چادر نشین صحرائی
فکند زمزمه گلپونه ئی به برزن و کو
گشود پیر در خم و باغبان در باغ
دگر به حجره نگنجد دماغ سودائی
بزن صبحی و برگیر زیر خرقة سه تار
برون خرام به گلگشت لاله زار امروز
به دور جام میم داد دل بده ساقی
به پای ساز صبا شعر شهریار ای ترک

باز امشب ای ستاره‌ی تابان نیامدی
شمع شکفته بود که خندد به روی تو
زندانی تو بودم و مهتاب من چرا
با ما سرچه داشتی ای تیره شب که باز
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه
خوان شکر به خون جگر دست می دهد
نشناختی فغان دل رهگذر که دوش
گیتی متاع چون منش آید گران به دست
صبرم ندیده ای که چه زورق شکسته ایست
در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

باز ای سپیده‌ی شب هجران نیامدی
افسوس ای شکوفه‌ی خندان نیامدی
باز امشب از دریچه‌ی زندان نیامدی
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی
افسوس ای غزال غزل خوان نیامدی
نامهربان من تو که مهمان نیامدی
مهمان من چرا به سر خوان نیامدی
ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی
ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

گدا پادشاه کن

زلف تو روز روشن مردم سیاه کن
خط تو سایه ای است سیه روی ماه کن
ای صد هزار یوسف مصری به چاه کن
ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
ای شانهِ ی تو خرمن سنبل تباه کن
در نکته ی دهان تو شد اشتباه کن
ای خاک درگه تو گدا پادشاه کن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
خال تو آتشی است دل آفتاب سوز
یعقوبها ز هجر تو بیت الحزن نشین
نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن
از شانهِ آشیان دل ما بهم مریز
پیر خرد که مسله آموز حکمت است
بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
تیراز غمزه ی ساقی سپر از جام شراب
غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
باری از تلخی ایام به شور و مستی
روزه ی هجر شکستیم و هلال ابروئی
بر گل عارض از آن زلف طلایی فامش
مکتب عشق بماناد و سیه حجره ی غم
چشم بودیم چو مه شب همه شب تا چون صبح
عشق اگر عمر نه پیوست به زلف ساقی
شهریارا غزلم خوانده غزالی وحشی

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
با کماندار فلک جنگ وجدالی کردیم
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم
شکوه از شاهد شیرین خط و خالی کردیم
منظر افروز شب عید و صالی کردیم
یاد پروانه ی زرین پرو بالی کردیم
که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
سینه آئینه ی خورشید جمالی کردیم
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

کاروان بی خبر

با دل این قصه نگویم که به دلخواهش نیست
این چه راهیست که بیرون شدن از چاهش نیست
کاروان بار نبند شب اگر ماهش نیست
مگر آئینه ی شوق و دل آگاهش نیست
خسرو خاوری این خیمه و خرگاهش نیست
باری این مزده که چاهی بسر راهش نیست
گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

کاروان آمد و دلخواه به همراهش نیست
کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
ماه هم از آه دل سوختگان بی خبر است
تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است
خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز
شهریارا عقب قافله ی کوی امید

خزان جاودانی

یکی بپرس از این غم که به من چه کار دارد
که وصال هم بالای شب انتظار دارد
که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
که کمند زلف شیرین هوش شکار دارد
که هنوز وصله ی دل دو سه بخیه کار دارد
چه ترانه های محزون که به یادگار دارد
غم یار بی خیال غم روزگار دارد
چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد
نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
نه بالای جان عاشق شب هجرتست تنها
تو که از می جوانی همه سرخوشی چه دانی
نه به خود گرفته خسرو پی آهوان ار من
مژه سوزن رفو کن نخ اوز تار مو کن
دل چون شکسته سازم ز گذشته های شیرین
غم روزگار گورو، پی کار خود که ما را
گل آرزوی من بین که خزان جاودانیست
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود
مژگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود
دیگر شکسته بود دل و در میان ما
او بود در مقابل چشم ترم ولی
حیف از نار گوهر اشک ای عروس بخت
ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
آزادگان به عشق خیانت نمی کنند
چون عشق و آرزو به دلم مرد شهریار

از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود
دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود
صحت بجز حکایت سنگ و سبو نبود
آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
با روی زشت زیور گوهر نکو نبود
عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
او را خصال مردم آزاده خو نبود
جز مردنم به ماتم عشق آرزو نبود

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی
عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم
خط دلبنده تو بادا که در اطراف رخت
نیست بزمی که به بالای تو آراسته نیست
شمع ما خود به شبستان وفا سوخت که داد
لعل شاهد نشیندیم بدین شیرینی
کاش یک روز سر زلف تو در دست افتد
پیر میخانه که روی تو نماید در جام
شهریار از هوس قند لب ت چون طوطی

شیوه ام چشم چرانی و قدح پیمائی
عاشقانند به هم عاشقی و رسوائی
کار هر بوالهوسی نیست قلم فرسائی
ای برازنده به بالای تو بزم آرائی
یاد پروانه پر سوخته بی پروائی
زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبایی
تا ستانم من از او داد شب تنهائی
از جبین تابش انوار مبارک رائی
شهره شد در همه آفاق به شکر خائی

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
میروم تا که به صاحب نظری باز رسم
دل چون آینه ی اهل صفا می شکنند
دل من دار که در زلف شکن در شکنت
گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
ره بیداد گران بخت من آموخت ترا
سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
شهریارا غم آوارگی و در بدری

رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران
تو بمان و دگران وای به حال دگران
هر چه آفاق بجویند کران تا به کران
محرم ما نبود دیده ی کوتاه نظران
که ز خود بی خبرند این ز خدا بیخبران
یاد گاریست ز سر حلقه ی شوریده سران
لاله رویا تو ببخشای به خونین جگران
ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران
کاین بود عاقبت کار جهان گذران
شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام
قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
شراب ارغوانی چاره ی رخسار زردم نیست
هنوز از آبشار دیده دامن رشک دریا بود
چه بود از باز می گشتی به روز من توانائی
جوانی کردن ای دل شیوه ی جانانه بود اما
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید

وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
به من کاری که با سرو و سمن باد خزانی کرد
چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
که ما را سینه ی آتشفشان آتشفشانی کرد
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

در کوچه باغات شمران

گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
به سر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم
به دل چو لاله بهر نوبهار داغ تو گیرم
که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم
زهر طرف که بچرخد دم دماغ تو گیرم
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
مگر شبی به غلامی بکف ایام تو گیرم

دل شبست و به شمران سراغ باغ تو گیرم
به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی
نه لاله ام که برویم به طرف باغ تو لیکن
به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
به انژاس افق لکه ابر بینم و خواهم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه ی گل را
به جستجوی تو بس سرکشیدم از در و دیوار
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد

روی در کعبه ی این کاخ کبود آمده ایم
در پناه علم سبز تو با چهره ی زرد
تا که مشکین شود آفاق به انفاس نسیم
پای این کاخ دل افروز همایون درگاه
پای بند سر زلفیم و پی دانه ی خال
شاهدی نیست در آفاق به یک روئی ما
بلبلانیم پرافشانده به گلزار جمال
سرمه ی عشق تو دیدیم و ز زهدان عدم
شهریارا به طرب باش که از دولت عشق

چون کواکب به طواف و به درود آمده ایم
به تظلم ز بر چرخ کبود آمده ایم
سینه ها مجمره ی عنبر و عود آمده ایم
چون فلک با سر تعظیم و سجود آمده ایم
چون کبوتر ز در و بام فرود آمده ایم
که به دل آینه ی غیب و شهود آمده ایم
وز بهار خط سبزت به سرود آمده ایم
کورکورانه به دنیای وجود آمده ایم
فارغ از وسوسه ی بود و نبود آمده ایم

انتحار تدریجی

به زندگانی من فرصت جوانی نیست
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
در این افق که فروغی ز شادمانی نیست
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
به بزم ما رخی از باده، ارغوانی نیست
به جان خواجه که این شیوه ی شبانی نیست
که از خزان گلشن شور نغمه خوانی نیست

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست
من از دو روزه ی هستی به جان شدم بیزار
همه بگریه ی ابر سیه گشودم چشم
به غصه ی بلکه به تدریج انتحار کنم
نه من به سیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس

چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم
به خود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم
من اینها هر دو با آئینه ی دل رویرو کردم
سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
ولسی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
که من پیوند خاطر با غزالی مشک مو کردم

چو بستی در بروی من به کوی صبر رو کردم
چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو
خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یک رو تر
فرود آای عزیز دل که من از نقش غیر تو
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
تو با اغیار پیش چشم من می درسبو کردی
ازین پس شهریارا، ما و از مردم رمیدنها

درس محبت

روشنانی که به تاریکی شب گردانند
خود بده درس محبت که ادیبان خرد
تو به دل هستی و این قوم به گل می جویند
عاشقانراست قضا هر چه جهانراست بلا
اهل دردی که زبان دل من داند نیست
بهر نمان بردار باب نعیم دنیا
آتشی هست که سرگرمی اهل دل ازوست
چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
شهریارا مفشان گوهر طبع علوی

شمع در پرده و پروانه ی سر گردانند
همه در مکتب توحید تو شاگردانند
تو به جانستی و این جمع جهانگردانند
نازم این قوم بلاکش که بلا گردانند
درد مندم من و یاران همه بی دردانند
مروای مرد که این طایفه نامردانند
وینهمه بی خبرانند، که خون سردانند
عاشقان ز وجودند که روزردانند
کاین بهائم نه بهای در و گوهردانند

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم
وہ کہ با این عمرهای کوتاه بی اعتبار
شور فرهادم بپرسش سر به زیر افکنده بود
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
شهریارابی جیب خود نمی کردی سفر

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
سنگدل این زودتر می خواستی حالا چرا
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
اینهمه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
در شگفتم من نمی پاشد زهم دنیا چرا
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

ای پرچهره که آهنگ کلیسا داری
گرد رخسار تو روح القدس آید به طواف
جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
مه شود حلقه به گوش تو که گردنبندی
به کلیسا روی و مسجدیانت در پی
دگران خوشگل یک عضو و تو سر تا پا خوب
آیت رحمت روی تو به قرآن مانند
کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
کشتی خواب به دریاچه اشکم گم شد
شهریار از سر کوی سهی بالایان

سینه ی مریم و سیمای مسیحا داری
چو تو ترسابعه آهنگ کلیسا داری
تنگ میسند، دلی را که در او جاداری
فلک افروز تر از عقد ریاداری
چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری
در شگفتم که چرا مذهب عیسی داری
راستی نقش غریبی و تماشا داری
تو به چشم که نشینی دل دریا داری
این چه راهیست که با عالم بالا داری

ترانه ی جاویدان

این نیست مزد رنج من و باغبانیم
ای گل چرا به خاک سیه می نشانیم
آخر به پیش پای تو گم شد جوانیم
باری مده ز دست به این رایگانیم
لب وانشد به شکوه ز بی همزمانیم
گردون گمان نداشت به این سخت جانیم
یاری ز من بجوی که با این روانیم
بشنو ترانه ی غزل جاودانیم

ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم
پروردمت به ناز که بنشینمت به پای
دریاب دست من که به پیری رسی جوان
گر نیستم خزانه ی خزف هم نیم حبیب
تا گوشوار ناز گران کرد گوش تو
با صد هزار زخم زبان زنده ام هنوز
یاری ز طبع خواستم اشکم چکید و گفت
ای گل بیا و از چمن طبع شهریار

زندان زندگی

روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
تهمت به خویشان نتوان زد که زیستم
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
در آستان مرگ که زندان زندگیست
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
گوهرشناس نیست در این شهر شهریار

یاد آن که جز به روی منش دیده وانبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
کس دل نمی دهد به حییی که بی وفاست
دل با امید وصل به جان خواست درد عشق
تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار

وان سست عهد جز سری از ماسوا نبود
آن روز در میان من و دوست جانبود
اول حبیب من به خدا بی وفا نبود
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
غم بادل رمیده ی ما آشنا نبود
با چون منی بغیر محبت روا نبود
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
گر همره ترانه ی ساز صبا نبود

چه خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام چه خواهد بودن
حاصل از کشمکش زندگی ای دل نامی است
آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام
نابهنگام زند نوبت صبح شب وصل
چند کوشی که به فرمان تو باشد ایام
گر دلی داری و پابند تعلق خواهی
شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت

یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
گو نماند زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابی به لب بام چه خواهد بودن
من گرفتم که بهنگام چه خواهد بودن
نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
خوشر از زلف دلارام چه خواهد بودن
خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن

پری و فروغ

ز دریچه های چشمم نظری به ماه داری
به شب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است
بگشای روی زیبا ز گناه آن میندیش
من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن
تو اگر به هر نگاهی ببری هزارها دل
دگران روند تنها به مل به قاضی اما
به چمن گلی که خواهد به تو ماند از وجاهت
به سر تو شهریارا گذرد قیامت و باز

چه بلند بختی ای دل که به دوست راه داری
تو فروغ ماه من شو که فروغ ماه داری
به خدا که کافر من تو اگر گناه داری
که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری
نرسد بدان نگارا که دلی نگاهداری
تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
چه قیامتست حالی که تو گاه گاه داری

تا کنی عقده ی اشک از دل من باز امشب
من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
بیم آنست که از پرده فتد راز امشب
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
می کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
به گدائی تو ای شاهد طنز امشب

باز کن نغمه ی جانسوزی از آن ساز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می گوید
مرغ دل در قفس سینه ی من می نالد
زیر هر پرده ی ساز تو هزاران راز است
گرد شمع رخت ای شوخ، من سوخته جان
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ی ناز
شهریار آمده با کوبه ی گوهر اشک

مگر به ماتم پروانه سوگوارانند
که این ستاره شماران ستاره بارانند
در این بهار که بر سبزه میگسارانند
چو لاله بر لب نوشین جویبارانند
جهانیان همه سرگرم نوبهارانند
چو گل شکفته به دامان کوهسارانند
که بلبلان تو در هر چمن هزارانند
که مات عرصه ی حسن تو شهسوارانند
که همچو برگ خزانست چه جان نارانند
که تشنگان همه در انتظار بارانند
که کافران به نعیمش امیدوارانند
که جلوه گاه جلالش گناهکارانند
که بنندگان در دوست شهریارانند

شبست و چشم من و شمع اشکبارانند
چه می کند بدو چشم شب فراق تو ماه
مر از سبز خط و چشم مستش آید یاد
به رنگ لعل تو ای گل پیاله های شراب
بغیر من که بهارم به باغ عارض تست
بیا که لاله رخان لاله ها به دامنها
نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود
پیاده را چه به چوگان عشق و گوی مراد
تو چون نسیم گذرکن به عاشقان و ببین
به کشت سوختگان آبی ای سحاب کرم
مرا به وعده ی دوزخ مساز از او نومید
جمال رحمت او جلوه می دهم به گناه
تو بندگی بگزین شهریار بر در دوست

چند بارد غم دنیا به تن تنهایی
تیرباران فلک فرصت آنم ندهد
لاله ئی را که بر او داغ دورنگی پیدا است
آخرم رام نشد چشم غزالی وحشی
من همان شاهد شیرازم و نتوانی یافت
تانه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
همه در خاطر از شاهد ریائی خویش
گاه بر دورنمای افق از گوشه ی ابر
انزاسی است بر آن گردش چشم آبی
دست با دوست در آغوش نه حد من و تست
شهریارا چه غم از غربت دنیای تن است

وای بر من تن تنها و غم دنیایی
که چو تیر از جگر ریش برآرم وایی
حیف از ناله ی معصوم هزارآوایی
گر چه انگیختم از هر غزلی غوغایی
در همه شهر به شیرینی من شیدایی
از چراغی که بگیرند به نابینایی
بگذرد خاطره با دلکشی ریایی
با طلوع ملکی جلوه دهد سیمایی
از جمال و عظمت چون افق دریایی
منم و حسرت بوسیدن خاک پای
گر برای دل خود ساخته ای دنیایی

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می دانم
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
همه در چشمه ی مهتاب غم از دل شویند
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
باغبان خارندامت به جگر می شکند
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
کی بر این کلبه ی طوفان زده سر خواهی زد
شهریارا گر آئین محبت باشد

آخرای ماه تو همدرد من مسکینی
که تو از دوری خورشید چهارمی بینی
سراحت نهادی به سر بالینی
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
که توام آینه ی بخت غبار آگینی
بروای گل که سزاوار همان گلچینی
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
ای پرستو که پیام آور فروردینی
جاودان زی که به دنیای بهشت آئینی

سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
قندیل مه آویزه ی محراب برآمد
یاد از توام ای گوهر نایاب برآمد
تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد
چون زورقی افتاده به گرداب برآمد
هر روز که خورشید جهانتاب برآمد
آفاق همه نقش رخ آب برآمد
جانم به لب از صحبت احباب برآمد

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
دریای فلک دیدم و بس گوهرانجم
چون غنچه دل تنگ من آغشته به خون شد
ماهم به نظر در دل ابرم تلاطم
از راز فسونکاری شب پرده برافتاد دیدم
به لب جوی جهان گذران را
در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود

پریشان روزگاری

زلف او برده قرار خاطر از من یادگاری
روزگاری دست در زلف پریشان توام بود
چشم پروین فلک از آفتابی خیره گردد
خود چو آهو گشتم از مردم فراری تاکنم رام
گر نمی آئی بمیرم زانکه مرگ بی امان را
خونبھائی کز تو خواهم گربه خاک من گذشتی
شهریاری غزل شایسته ی من باشد و بس

من هم از آن زلف دارم یادگاری ببقراری
حالی پامالم از دست پریشان روزگاری
ماه من در چشم من بین شیوه شب زنده داری
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری
طره مشکین پریشان کن به رسم سوگواری
غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

خودپرستی و خدا پرستی

تا چشم دل به طلعت آن ماه منظر است
کافر نه ایم و بر سرمان شور عاشقی است
بر سردر عمارت مشروطه یادگار
ما آرزوی عشرت فانی نمی کنیم
راه خداپرستی ازین دلشکستگی است
یک شعر عاقلی و دگر شعر عاشقی است
بگذار شهریار به گردون زند سریر

طالع مگو که چشمه ی خورشید خاورست
آنها که شور عشق به سر نیست کافر است
نقش به خون نشسته عدل مظفر است
ما را سریر دولت باقی مسخر است
اقلیم خود پرستی از آن راه دیگر است
سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است
کز خاک پای خواجه شیرازش افسر است

بیاد استاد فرخ

فرخا از تو دل‌م ساخته با یاد هنوز
در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
دارم آن حجب جوانی که زبان‌بند منست
فرخ خاطر من خاطره‌ی شهر شماسست
دوری از بزم تو عمریست که حرمان منست
با منت سایه کم از گلشن آزادی چیست
یاد گلچین معانی و نوید و گلشن
بیست سال است بهار از سرما رفته ولی
صید خونین خزیده به شکاف سنگم
شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی

خبر از کوی تو می آوردم باد هنوز
پیرم و از تو همان ساخته با یاد هنوز
لب همه خامشیم دل همه فریاد هنوز
خود غم آبادم و خاطر فرح آباد هنوز
زدم و میزنم از دست غمت داد هنوز
می برم شکوه ات ای سرو به شمشاد هنوز
نوشخواری بود و نعشه‌ی معتاد هنوز
من همان ماتمیم در غم استاد هنوز
که نفس در نفسم با سنگ صیاد هنوز
خود به شصت است و ندیده است دل شاد هنوز

به جان کندن وداعت می کنم حافظ خدا حافظ
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ
به انعام تو شایستن نه حد هر گدا حافظ
دو دل با هم سخن گفتند بی صوت و صدا حافظ
تهی کن خرقه ام از تن که جان باید فدا حافظ
نه حسنت انتها دارد نه عشقت ابتدا حافظ
که با حسرت وداعت می کنم حافظ خدا حافظ

به تودیع توجان می خواهد از تن شد جدا حافظ
ناخوان توام تا زنده ام اما یقین دارم
من از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
تو صاحب خرمنی و من گدایی خوشه چین اما
بروی سنگ قبر تو نهادم سینه ای سنگین
در اینجا جامه شوقی قبا کردن نه درویشی است
تو عشق پاکی و پیوند حسن جاودان داری
مگر دل میکنم از تو به یاد مهمان به راه انداز

یوسف گم گشته

یارب آن یوسف گم گشته به من بازرسان
ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف
رونقی بی گل خندان به چمن بازماند
از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
ای صبا گربه پریشانی من بخشائی
شهریار این در شهوار به در بار امیر

تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان
این زمان یوسف من نیز به من بازرسان
یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان
آن سفر کرده ما را به وطن بازرسان
تاری از طره ی آن عهدشکن بازرسان
تا فشانند فلکت عقد پرن بازرسان

دلّم در بیقراری چشمه ی مهتاب را ماند
به شبهای دل تاریک من مهتاب را ماند
که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند
وفای بی مروت گوهر نایاب را ماند
حذر کن از غریق آری که خود غرقاب را ماند
کی آن آسایش خوابش که گویم خواب را ماند
خدا را شهریار این طبع جوی آب را ماند

لبت تا در شکفتن لاله ی سیراب را ماند
گهی کز روزن چشمم فرو تابد جمال تو خزان
خواهیم شد ساقی کنون مستی غنیمت دان
بتا گنجینه حسن و جوانی را وفایی نیست
بدین سیمای آرامم درون دریای طوفانیست
بجز خواب پریشانی نبود این عمر بیحاصل
سخن هرگز بدین شیرینی و لطف روانی نیست

خوش رویهم آن شب من و مه ریخته بودیم
خوش آتش و آبی به هم آمیخته بودیم
آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
صد فتنه ز هر گوشه برانگیخته بودیم
مارشته ی مهر از همه بگسیخته بودیم

مهتاب و سرشکی به هم آمیخته بودیم
دور از لب شیرین تو چون شمع سیه روز
با گریه ی خونین من و خنده ی مهتاب
از چشم تو سرمست و به بالای تو همدست
زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش

منم که شعر و تغزل پناهگاه منست
صفای گلشن دلها به ابر و باران نیست
هر آن گیاه که بر خاک مادمیده به بوی
کنون که رو به غروب آفتاب مهر و وفاست
من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بیسندی
چه جای ناله گر آغوشم از سه تار تهی است
شکستن صف من کار بی صفایان نیست

چنانکه قول و غزل نیز در پناه منست
که این وظیفه محول به اشک و آه منست
اگر که بوی وفامی دهد گیاه منست
هر آنکه شمع دلی بر فروخت ماه منست
که دلپسند تو ای دوست دلخواه منست
که نغمه ی قلمم شور و چارگاه منست
که شهریارم و صاحب‌دلان سپاه منست

ستاره ی صبح

سپاه شب به هزیمت چو دود بگریزد
همه جواهرانجم به پای او ریزد
که طوق سازد و بر طاق نصرت آویزد
که ماهتاب بجز گرد غم نمی بیزد
که غنچه ی دل ازو بشکند به نام ایزد
و گرنه پیراز عاشقی نپرهیزد
که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد

چو آفتاب به شمشیر شعله برخیزد
عروس خاوری از پرده برنیامده چرخ
بجز زمرد رخشنده ی ستاره ی صبح
شب فراق چه پرویزی بود گردون
به جان شکوفه ی صبح وصال را نازم
متاع دلبری و حال دل سپردن نیست
تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم

تا چند کنیم از توقعات به نگاهی
دیرست که چون هاله همه دور تو گردم
بر هر دری ای شمع چو پروانه زخم سر
نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن
در فکر کلاهند حریفان همه هشدار
بگریز در آغوش من از خلق که گلها
در آرزوی جلوه‌ی مهتاب جمالش
یک عمر گنه کردم و شرمنده که در حشر

یک عمر قناعت نتوان کرد الهی
چون بازشوم از سرت ای مه به نگاهی
در آرزوی آن که بیابم به تو راهی
سرگشته ام ای ماه هنرپیشه پناهی
هرگز به سر ماه نرفته است کلاهی
از باد گریزند در آغوش گیاهی
یارب گذراندم چه شبهای سیاهی
شایان گذشت تو مرانیست گناهی

جرس کاروان

از زنگدگانیم گل‌ه دارد جـوانیم
دارم هوای صـحبت یاران رفته را
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق
چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر
گوش زمین به ناله ی من نیست آشنا
گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
ای لاله ی بهار جوانی که شد خزان
گفتی که آشم بنشانی، ولی چه سود
شمعم گریست زار به بالین که شهریار

شرمنده ی جوانی از این زنگدگانیم
یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
داده نوید زنگدگی جاودانیم
وز دور مژده ی جرس کاروانیم
من طایر شکسته پرآسمانیم
چون میکنند با غم بی همزبانیم
از داغ ماتم تو بهار جوانیم
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

یار باقی کار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
عقده بود اشکم به دل تا بیخبر رفتی ولیکن
آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
شب چو شمع خنده میید به خود کز آتش دل
گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
تو به مردی پایداری آری مرد باشد
می طپد دلها به سودای طوافت ای خراسان
شهریارا ما از این سودا نمائیم و بماند

حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار باقی
باز شد وقتی نوشتی یار باقی کار باقی
غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی
لیک هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی
آبم و از من همین پیراهن زرتار باقی
مرغ مسکین قفس را ناله های زار باقی
بر سر عهدی که بندد تا به پای دار باقی
باز باری تو بمان ای کعبه ی احرار باقی
قصه ی ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

اگر بلاکش بیداد را به داد رسی
سپاهکاری بیداد عرضه دارای آه
جهان ز تیرگی شب بشوی چون خورشید
سواد خیمه ی جانان جمال کعبه ی ماست
به گرد او نرسی جز به همعنانی دل
بهشت گمشده ی آرزو توانی یافت
ورای مدرسه ای شیخ درس حال آموز
غلام خواجه ام ای باد توتیا خواهم
ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس

خدا کند که به سر منزل مرا درسی
شبان تیره که در بارگاه دادرسی
اگر به چشمه ی نوشین بامداد رسی
سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی
اگر چه جان من از چابکی به باد رسی
اگر به صحبت رندان پاکزاد رسی
بر آن مباش که تنها به اجتهاد رسی
اگر به تربیت آن اوستاد راد رسی
چه حاجتست به کسرا و کیقباد رسی

گر چه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
که شدی کور و تماشای رخس سیر نکردی
و عده هم گر به قیامت بنهی دیر نکردی
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
که تو در حلقه ی زنجیر جنون گیر نکردی
بروای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی
الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
به خدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

نالم از دست تو ای ناله که تاینر نکردی
شرمسار توام ای دیده ازین گریه ی خونین ای
اجل گر سر آن زلف درازم به کف افتد
وای از دست تو ای شیوه ی عاشق کش جانان
مشکل از گیر تو جان در برم ای ناصح عاقل
عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
خوشر از نقش نگارین من ای کلک تصور چه
غرور است در این سلطنت ای یوسف مصری
شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق
تنه‌انه من از شوق سراز پا نشناسم
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
مهمان عزیز می که پی دیدن رویش
ساز خوش و آواز خوش و باده‌ی دلکش
ای عاشق روی قمر ای ای‌رج ناکام
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
چشم ندود این همه یک شب قمر اینجاست
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
پروانه صفت باز کنم بال و پیر اینجاست
یک دسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
جائی که کند ناله‌ی عاشق را اینجاست
همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
آی بیخبر آخر چه نشستی، خیر اینجاست
برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست
بازآمده چون فتنه‌ی دور قمر اینجاست
کامشب قمر این جا قمر این جا قمر اینجاست

تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود
سرکشان را چو به صاف سرخم دستی نیست
پیش از آنی که پراز خاک شود کاسه ی چشم
تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
حافظا چشمه ی اشراق تو جاویدانی است
صحبت پیر خرابات تو دریافته ام
هر کجا زمزمه ی عشق و همای شوقی است
تا چراگاه فلک هست و غزالان نجوم
زنده، بایاد سر زلف تو جان خواهم کرد
ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار
شهریارا به گدایی در میکده ناز

طاق ابروی توام قبله ی جان خواهد بود
سر ما خاک در درد کشان خواهد بود
چشم مادر پیی خوبان جهان خواهد بود
شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود
تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود
روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود
به هواداری آن سرو روان خواهد بود
دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود
تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود
که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

ای شوخ سنگدل دلم از حال می ببری
دست از حریف خویش بدان خال می ببری
زان خال اگر گذشت بدین چال می ببری
چون سایه ام کشیده و به دنیا می ببری
باری برو که این هو و جنجال می ببری
هر چند بوی مشک به تو چال می ببری
این تاج افتخار نه امسال می ببری
رستم اگر نه نی نسب از زال می ببری

دستی که گاه خنده بن خال می ببری
هر کس به نرد حسن تو زد باخت پس بگو
چالی فتد به گونه ات از نوشخند و دل
مهتاب شب که سرو چمانی به طرف جوی
دنبال تست این هو و جنجال عاشقان
ای باد در شکج سر زلف او مپیچ
هر ساله گوی حسن به چوگان زلف تست
روئین تنان شعر شکستی تو شهریار

گله ی عاشق

آتشی زد شب هجرم به دل و جان که می‌پرس
گله نی کردم و از یک گله بیگانه شدی
مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
سرونازا گرم اینگونه کشی پای از سر
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
عقل خوش گفت چو در پوست نمیگنجیدم
بوسه بر لعل لب ت باد حلال خط سبز
این که پرواز گرفته است همای شوقم
دفتر عشق که سر خط همه شوق است و امید
شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر

آن چنان سوختم از آتش هجران که می‌پرس
آشنایا گله دارم ز تو چندان که می‌پرس
ناله هائی است در این کلبه ی احزان که می‌پرس
منت آنگونه شوم دست به دامان که می‌پرس
آخرم داد چنان تخته به طوفان که می‌پرس
که دلی بشکند آن پسته ی خندان که می‌پرس
که پلی بسته به سر چشمه ی حیوان که می‌پرس
به هواداری سرویست خرامان که می‌پرس
آیتی خواندمش از یاس به پایان که می‌پرس
که چنانچم من از این جمع پریشان که می‌پرس

دریاچه اشک

طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها
سرو من صبح بهار است به طرف چمن آی
گر بدین جلوه به دریاچه اشگم تابی
دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
رام دیوانه شدن آمده درشان پری
شهریارا به درش خاک نشین افلا کند

ای رخت چشمه ی خورشید درخشانیها
تا نسیمت بنوازد به گل افشانیها
چشم خورشید شود خیره زرخشانیها
مخمل اینگونه به کاشانه ی کاشانیها
ای سر زلف تو مجموع پریشانیها
تو به جزرم شناسی ز پریشانیها
وین کواکب همه داغند به پیشانیها

وحشی شکار

باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
جان سوز بود شرح سیه روزگاریم
دیشب که ساز داشت سرسازگاریم
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم
ماند به شیر شیوه ی وحشی شکاریم
تا زنده ام بس است همین شرمساریم

تا کی در انتظار گذاری به زاریم
دیشب به یاد زلف تو در پرده های ساز
بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود
شمع تمام گشت و چراغ ستاره مرد
طبعم شکار آهوی سردر کمنند نیست
شرمم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز

داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی
من چرا از دل نگویم وا جوانی وا جوانی
من ز خود آزر دم از فرط جوانی ها جوانی
مینماید محو و روشن چون یکی ریا جوانی
خود نمیدانم که پیری دوست دارم یا جوانی
چون خمار باده ام در سر کند غوغا جوانی
تا به چاه گور هم رفتم نشد پیدا جوانی
من گرفتم عمر چندین روزه سر تا پا جوانی
شهریارا در بهاران می کند دنیا جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
وا عزیزا گوئی آخر گر عزیزت مرده باشد
خود جوانی هم به این زودی به ترک کس نگوید
تا به روی چشم سنگین عینک پیری نهادم
الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر
در بهاران چون زد دست نوجوانان جام گیرم
سال ها با بار پیری خم شدم در جستجوییش
ناز و نوش زندگانی حسرت مردن نیرزد
گر جوانی میکنم پیرانه سر بر من نگیری

زین هم‌رهان هم‌راز من تنها توئی تنها بیا
یارب که از دریا دلی خود گوهر یکتا شوی
ما ره به کوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای ماه کنعانی ترایاران به چاه افکنده اند
مفتون خویشم کردی از حالی که آن شب داشتی
شرط هواداری ما شیدائی و شوریدگیست
در کار ما پروائی از طعن بداندیشان مکن
کنجی است ما را فارغ از شور و شردنیای دون
گر شهریاری خواهی و اقلیم جان از خاکیان

باشد که در کام صدف گوهر شوی یکتا بیا
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا
ای در تکاپوی طلب گم کرده ره با ما بیا
در رشته ی پیوند ما چنگی زن و بالا بیا
باردگر آن حال را کردی اگر پیدای بیا
گریار ما خواهی شدن شوریده و شیدا بیا
پروانه گو در محفل این شمع بی پروا بیا
اینجا چو فارغ گشتی از شور و شردنیا بیا
چون قاف دامن باز چین، زیر پر عنقا بیا

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
شد آه منت بدرقه ی راه و خطا شد
آهسته که تا کوبه ی اشک دل افروز
آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوب
چشمی به رخت دوخته ام باز که شاید
دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم

نه مرغ شب از ناله ی من خفت و نه ماهی
کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
سازم به قطار از عقب قافله راهی
بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی
بازآئی و برهانیم از چشم به راهی
لیک از تو خوشم با کرم گاه به گاهی
مانیز بسازیم به تقدیر الهی
افسانه ی این بی سر و ته قصه ی واهی

دستم به دامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
تحمل گفتمی و من هم که کردم سال ها اما
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
تمنای وصالم نیست عشق من بگیر از من
امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی
چه شهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
به شعرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند

که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیماننت
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
به دردت خو گرفتم نیستم در بند درماننت
بمیرم یا بمانم پادشاهها چیست فرماننت
به امیددی که مهتاب رخت بینم در ایواننت
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراواننت
نسیم وصل را مانند نوید طبع دیواننت

ای جگر گوشه کیست دمسازت
تارو پودم در اهتزاز آرد
حیف نای فرشتگانم نیست
وای ازین مرغ عاشق زخمی
چون من ای مرغ عالم ملکوت
شور فرهاد و عشوه ی شیرین
نازنینا نیازمند توام
سوز و سازت به اشک من ماند
گاهی از لطف سرفرازم کن
شهریار این نه شعر حافظ بود

با جگر حرف میزند سازت
سیم ساز ترانه پردازت
تا کنم ساز دل هم آوازت
که بنالد به زخمه ی سازت
کی شکسته است بال پروازت
زنده کردی به شور و شهنوازت
عمر اگر بود می کشم نازت
که کشد پرده از رخ رازت
شکر سرو قد سرفرازت
که به سرزد هوای شیرازت

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم
برای گفتن با دوست شکوه‌ها به دلم بود
و گر نگاه‌امیدی بسوی هیچکس نیست
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
ز آب دیده چنان آتشم کشید زبانه
گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین

ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم
چرا که تیرندامت بدوخت چشم امیدم
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
که در هوای تولرزنده ترز شاخه‌ی بیدم
که خاک غم به سرافشان چو گرد باد دویدم
به شهر روسیهان، شهریار روی سپیدم

خاری به خود می بندی و ما را ز سر و میکنی
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا میکنی
با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا میکنی
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا میکنی
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی
در گوشه ی میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغا میکنی

ای غنچه ی خندان چرا خون در دل ما میکنی
از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامت
ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال
امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا
مگر ره گم کند کورا گذار افتد به مایار ب
کله جا ماندش این جا و نیامد دیگرش از پی
نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن
هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبه ی درویش
توئی آن نوسفر سالک که هر شب شاهد توفیق
بیا کز دادخواهی آن دل نازک نرنجانم
سفر میسند هرگز شهریار از مکتب حافظ

فدای اشتباهی کرد او را گاهگاه اینجا
فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا
نیاید فی المل آری گرش افتد کلاه اینجا
چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
کدورت را فرامش کرده با آئینه آه اینجا
که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

راه گم کرده و با رویی چو ماه آمده ای
باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
کشته ی چاه غمت را نفسی هست هنوز
از در کاخ ستم تا به سر کوی وفا
چه کنی با من و با کلبه ی درویشی من
می طپد دل به برم با همه ی شیردلی
آسمان راز سرافتاد کلاه خورشید
شهریارا حرم عشق مبارک بادت

مگر ای شاهد گمراه به راه آمده ای
گر بپرسیدن این بخت سیاه آمده ای
حذر ای آینه در معرض آه آمده ای
خاکپای تو شوم کاین همه راه آمده ای
تو که مهمان سرپرده ی شاه آمده ای
که چو آهوی حرم شیرنگاه آمده ای
به سلام تو که خورشید کلاه آمده ای
که در این سایه ی دولت به پناه آمده ای

نالد به حال زار من امشب سه تار من
ای دل زدوستان وفادار روزگار
در گوشه ی غمی که فراموش عالمی است
اشک است جویبار من و ناله ی سه تار
چون نشترم به دیده خلد نوشخند ماه
رفت و به اختران سرشکم سپرد جای
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
در حسرت تو میرم و دانم تویی وفا
از چشم خود سیاه دلی وام میکنی
اختر بخت و شمع فرومرد و همچنان
من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک
یک عمر در شرار محبت گداختم
من شهریار ملک سخن بودم و نبود

این مایه ی تسلی شب های تار من
جز ساز من نبود کسی سازگار من
من غمگسار سازم و او غمگسار من
شب تا سحر ترانه ی این جویبار من
یادش به خیر، خنجر مژگان یار من
ماهی که آسمان بر بود از کنار من
ای مایه ی قرار دل بیقرار من
روزی وفا کنی که نیاید به کار من
خواهی مگر گرو ببری از روزگار من
بیدار بود دیده ی شب زنده دار من
بختش بلند نیست که باشد شکار من
تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
جز گوهر سرشک در این شهریار من

کاش یا رب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد
سودش این بس که بهیچش بفروشد چو من
سود بازار محبت همه آه سرد است
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
تا شدم خوار تو رشگم به عزیزان آید
آن که خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
گر کسی را نفکندم به سر سایه چو گل
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم

کاش یارب که نیفتد به کسی کار کسی
نیسندید دل زار من آزار کسی
هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
به هوس هر دو سه روزیست هوادار کسی
شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی
به که بر سر قدم سایه ی دیوار کسی

آن کبوتر ز لب بام و فاشد سفری
باز در خواب سر زلف پری خواهم دید
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
منش آموختم آئین محبت، لیکن
سرو آزادم و سر بر فلک افراشته ام
شهریارا بجز آن مه که بری گشته ز من

ما هم از کار گه دیده نهان شد چو پری
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
سوخت در فصل گلم حسرت بی بال و پری
اینهمه عمر به بی حاصلی و بی خبری
تا به هوش آمدم از ناله ی مرغ سحری
که من ایمن نیم از فتنه ی دور قمری
اوشد استاد دل آزاری و بیدادگری
بی مر بین که مردارد از این بی مری
پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار ندیم
چه شدن آن طره پیوند دل و جان که دگر
آن دل بازتر از دست کریمم یارب
عهد طفلی چو بیاد آرم و دامان پدر
یاد بگذشته چو آن دور نمای وطن است
سیم و زر شد محک تجربه ی گوهر مرد
دردناک است که در دام اشغال افتد شیر
هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
نقص در معرفت ماست نگاراء، ورنه
شهریارا به تو غم الفت دیرین دارد

خون کند خاطر من خاطره ی عهد قدیم
دل بشکسته ی عاشق ننوازد به نسیم
چون پسندی که شود تنگتر از چشم لیم
بارم از دیده به دامان همه درهای یتیم
که شود برافق شام غریبان ترسیم
که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم
یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
در بلایای تو توفیق ه رضا و تسلیم
نیست بی مصلحتی حکم خداوند حکیم
محترم دار به جان صحبت یاران قدیم

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
چشم خود در شکن خط بنهفتم که بدزدی
به غزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
از سرهر مژه ام خون دل آویخته چون لعل
گر چه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
از من آن روز که خاکی به کف باد بهار است
اشکت آهسته به پیراهن نرگس بنشیند
تشنه دیدی به سرش کوزه ی تهمت بشکانند؟

من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
عاشق پا به فرارم تو که این درد ندانی
یک نظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی
که غزالی به نوای نی محزون بچرانی
خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی
ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
شهریارا تو بدان تشنه ی جان سوخته مانی

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود
در کهن گلشن طوفانزده ی خاطر من
سوسنستان که هم آهنگ صبا می رقصید
آسمان همره سنتور سکوت ابدی
تیشه ی کوهکن افسانه ی شیرین میخواند
عشق در آینه ی چشم و دلم چون خورشید
سروناز من شیدا که نیامد در بر
خواستم چنگ به دامن زنمش بار دگر
لابه ها کردم از دور و مر هیچ نداشت
چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
مرده بودم من و این خاطره ی عشق و شباب
آوخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
شهریار این ورق از عمر چو درمی پیچید

شاهد عشق و شبام به کنار آمده بود
چمن پرسمن تازه بهار آمده بود
غرق بوی گل و غوغای هزار آمده بود
با منش خنده ی خورشید نار آمده بود
هم در آن دامنه خسرو به شکار آمده بود
می درخشید بدان مژده که یار آمده بود
دیدمش خرم و سرسبز به بار آمده بود
نا گه آن گنج روان راهگذار آمده بود
آهوی وحشی من پا به فرار آمده بود
روز پیری به لباس شب تار آمده بود
روح من بود و پریشان به مزار آمده بود
کس ندانست در اینجا به چه کار آمده بود
چون شکج خم زلفت به فشار آمده بود

دیرآمدی که دست ز دامن ندارمت
تا شویمت از آن گل عارض غبارراه
عمری دلم به سینه فشردی در انتظار
این سان که دارمت چو لیمان نهان ز خلق
داغ فراق بین که طربنامه ی وصال
چند است نرخ بوسه به شهر شما که من
دستی که در فراق تو میکوفتم به سر
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
روزی که رفتی از بر بالین شهریار

جان مژده داده ام که چو جان در برارمت
ابری شدم ز شوق که اشگی بیارمت
تا در کشم به سینه و در بر فشارمت
ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت
ای لاله رخ به خون جگر می نگارمت
عمری است کز دو دیده گهر می شمارمت
باور نداشتم که به گردن درآرمت
باری چو می روی به خدامی سپارمت
گفتم که ناله ای کنم و بر سرآرمت

جانم از نوبه تن آن جان جهان بازآورد
آب رفته است که آن سرو روان بازآورد
باز پیرانه سرم بخت جوان بازآورد
تاج سر کرد و علیرغم خزان بازآورد
دل دیوانه به فریاد و فغان بازآورد
درج عفت به همان مهر و نشان بازآورد
پیک راز آمد و طغرای امان بازآورد
آن خدائی که هم او از همدان بازآورد

آمد آن شاهد دل برده و جان بازآورد
اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب
نوجوانی که غم دوری او پیرم کرد
گل به تاراج خزان رفت و بهارش از نو
پرئی را که به صد آینه افسون نشدی
دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا
تیر صیاد خطا رفت و زد دیوان قضا
شهریار از خراسان به ری آوردش باز

ز ساز دل چه شنیدی که باز میگوئی
به گوش دل سخنی دلنواز میگوئی
که شرح قصه ی به سوز و گداز میگوئی
گهی ز شور و گه از شاهناز میگوئی
بزن که در دل این پرده راز میگوئی
به سرفرازی آن سروناز میگوئی
مگر فسانه ی زلف دراز میگوئی
بزن که قصه ی راز و نیاز میگوئی
حقیقتی به زبان مجاز میگوئی
بزن که سوز دل من به ساز میگوئی

بزن که سوز دل من به ساز میگوئی
مگر چو باد وزیدی به زلف یار که باز
مگر حکایت پروانه میکنی با شمع
به یاد تیشه ی فرهاد و موکب شیرین
کنون که راز دل ما ز پرده بیرون شد
به پای چشمه ی طبع من این بلند سرود
به سر رسید شب و داستان به سر رسید
بسوی عرش الهی گشوده ام پرو بال
نوی ساز تو خواند ترانه ی توحید
ترانه ی غزل شهریار و ساز صباست

گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل گل رنگ و بو ندارد
از عشق من به هر سو در شهر گفتگوئی است
دارد متاع عفت از چار سو خریدار
جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
خورشید روی من چون رخساره برفروزد
سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن
او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
با شهریار بیدل ساقی به سرگرانی است

بالعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
بازار خودفروشی این چار سو ندارد
رو کن به هر که خواهی گل پشت و رو ندارد
عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
رخ برفروختن را خورشید رو ندارد
هر چند رخنه ی دل تاب رفو ندارد
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

لاله ی سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
گرچه بگذاختی از آتش حسرت دل من
لاله در دامن کوه آمد و من بی رخ دوست
در رخ من مکن ای غنچه زلبخند دریغ
شبم از گونه ی گلبرگ نگون بود که من
دود آهم شد اشک غم ای چشم و چراغ
تا چو مهتاب به زندان غم بنوازی
آشیانم به سر کنگره ی افلاک است
شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام

بی تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم
لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم
اشک چون لاله ی سیراب به دامن کردم
که من از اشک ترا شاهد گلشن کردم
گله ی زلف تو با سنبل و سوسن کردم
شمع عشقی که به امید تو روشن کردم
تن همه چشم به هم چشمی روزن کردم
گرچه در غمکده ی خاک، نشیمن کردم
سال هابر در این میکده مسکن کردم

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
منم که جو رو جفا دیدم و وفا کردم
بیا که با همه نامهربانیت ای ماه
بیا که چشم تو تا شرم و ناز دارد کس
منت به یک نگه آهوانه می بخشم
اگر چه کار جهان بر مراد ما نشود
هزار درد فرستادیم به جان لیکن
کلید گنج غزلهای شهریار توئی

چه شد که شیوه ی بیگانگی رها کردی
چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
توئی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
هر آنچه ای ختنی خط من خطا کردی
بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
چو آمدی همه آن دردها دوا کردی
بیا که پادشاه ملک دل گدا کردی

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
آری آری نوجوانی می توان از سرگرفتن
گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
نالای نای دلم گوش سیه چشمان نواز
گوش بر زنگ صدای کودکانم تا چه باشد
زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
شهریارا سیل اشکم را روان می خواهم و بس

تا مگر پیرانه سراز سر بگیرم نوجوانی
گر توان با نوجوانان ریخت، طرح زندگانی
من به جان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی
کاین پریشان موغزالان را بسی کردم شبانی
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
راستی بی عشق زندان است بر من زندگانی
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
تا مگر طبعم ز سیل اشکم آموزد روانی

باده ی وحدت

سر برآید حریفان که سبوی بزنیم
باز در خم فلک باده ی وحدت سافی است
ماهتابست و سکوت و ابدیت یا نیز
خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
چند بر سینه زدن سنگ محبت باری
آری این نعره ی مستانه که امشب ما راست
خیمه زد ابر بهاران به سر سبزه که باز
بیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما
شهریارا سرآزاده نه سربار تن است

خواب را رخت بپیچیم و به سوئی بزنیم
سر برآید حریفان که سبوی بزنیم
سر سپاریم به مرغ حق و هوئی بزنیم
تا به در یوزه شبی پرسه به کوئی بزنیم
سر به سکوی درآینه روئی بزنیم
به سر کوی بت عربده جوئی بزنیم
خیمه چون سروروان بر لب جوئی بزنیم
آن ترازوی دقیقیم، که موئی بزنیم
چه ضرورت که دم از سر مگوئی بزنیم

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم
چو مردم از تن و جان وارهاندم از زندان
به مرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب
در آشیانه ی طویا نماندم از سرناز
ز جویبار محبت چشیدم آب حیات
چه سال ها که خزیدم به کنج تنهایی
دریچه های شبستان به مهر و مه بستم
به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت
به شمع صبحدم شهریار و قرآنش

به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم
به عشق زنده شوم جاودان به جان مانم
اگر غلط نکنم خود به جاودان مانم
نه خاکیم که به زندان خاک دان مانم
که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم
که گنج باشم و بی نام و بی نشان مانم
بدان امید که از چشم بد نهان مانم
که از رفیق زیانکار در امان مانم
کزین ترانه به مرغان صبح خوان مانم

حیف از آن عمر کہ در پای تو من سرکردم
سادہ دل من کہ قسم های تو باور کردم
زانہمہ نالہ کہ من پیش تو کافر کردم
گشتم آوارہ و ترک سر و ہمسر کردم
کہ من از خار و خس بادیہ بستر کردم
ہر کجا نالہ ی ناکامی خود سر کردم
اشکریزان ہوس دامن مادر کردم
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم
کہ من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
دیدہ را حلقہ صفت دوختہ بردر کردم
آن کہ من خاک رہش را بہ سرافسر کردم

بروای ترک کہ ترک تو ستمگر کردم
عہد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
بہ خدا کافر اگر بود بہ رحم آمدہ بود
تو شدی ہمسراغیار و من از یار و دیار
زیر سربالش دیباست ترا کی دانی
در و دیوار بہ حال دل من زار گریست
در غمت داغ پدر دیدم و چون در یتیم
اشک از آویزہ ی گوش تو حکایت می کرد
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
ای بسا شب بہ امید ی کہ زنی حلقہ بہ در
شہریارا بہ جفا کرد چو خاکم پامال

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
خنده ی بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
روزگار اینسان که خواهد بی کس و تنها مرا
قمری بی آشیانم بر لب بام وفا
بازگرداندم عنان عمر با خیل خیال
خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
ای صبا گر دیدی آن مجموعه ی گل را بگو
کار و کوشش را حواله گر بود با کارساز

واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من
آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من
گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من
خاطرات کودکی آمد به استقبال من
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
خوش پراکندی ز هم شیرازه ی آمال من
شهریارا حل مشکلها کند حلال من

شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحرکردی
هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت را
چو دو مرغ دلویزی به تنگ هم شدیم افسوس
مگر از گوشه ی چشمی و گر طرحی دگر ریزی
به یاد چشم تو انسم بود با لاله ی وحشی
به گردشهای چشم آسمانی از همان اول
به شعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق

سحر چون آفتاب از آشیان من سفرکردی
که چون شمع عبیرآگین شبی با من سحرکردی
که شاهی محشتم بودی و با درویش سرکردی
همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
که از آن یک نظر بنیاد من زیر و زیر کردی
غزال من مرا سرگشته ی کوه و کمر کردی
مرا در عشق از این آفاق گردیها خبرکردی
چه خوش پیرانه سر ما را به شیدائی سمرکردی

شنیده ام که به شاهان عشق بخشی تاج
تو تاج بخشی و من شهریار ملک سخن
کمان آرشه زه کن که تیر لشگر غم
اگر که سالک عشقی به پیر دیر گرای
به پای ساز تو از ذوق عرش کردم سیر
زبان شعر نیالوده ام به مدح کسی
به تکیه گاه تو ای تاجدار حسن و هنر
به قسول خواجه گراز جام می کناره کنم
به روزگار تو یابد کمال موسیقی

به تاج عشق تو من مستحکم و محتاج
به دولت سرت از آفتاب دارم تاج
بر آن سراسر است که از قلب ما کند آماج
که گفته اند قمار نخست بالیلاج
که روز وصل تو کم نیست از شب معراج
ولیک ساز تو از طبع من ستاند باج
سزد ز سینه ی سیمین سریر مرمر و عاج
به دور لاله دماغ مرا کنید علاج
چنانکه شعر، به دوران شهریار رواج

برو که چون من و چشمت به گوشه‌ها بنشین
برو که چون سر زلفت به خود قرار نبینی
که تا تو باشی و غیری به جای من نگزینی
به روز گلبن حسنت گلی به کام نچینی
کنار حلقه‌ی چشمم به هر نگاه، نگینی
چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی
چه می‌کند به تو دوزخ که خود بهشت برینی
تو خود بدین قد و بالا بالای روی زمینی
که شعرتر نتراود برون ز طبع حزینی

چو ابرویت نجمیدی به کام گوشه نشینی
چو دل به زلف تو بستم به خود قرار ندیدم
به جان تو که دگر جان به جای تو نگزینم
ز باغ عشق تو هرگز گلی به کام نچیدم
نگین حلقه‌ی رندان شدی که تا بدرخشد
کسی که دین و دل از کف به باد غارت زلفت
خوشم که شعله‌ی آهم به دوزخ کشد اما
خدای را که دگر آسمان بالا نفرستد
تو تشنه‌ی غزل شهریار و من به که گویم

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
به هم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر
روان دهد به سرانگشت دلنواز به ساز
صفای باغچه ی قلہک است و از تو چال
به گرد آیه ی توحید گل صحیفه ی باغ
دو شاهدند بهشتی بسوی ما نگران
چو دو فرشته ی الهام شعر و موسیقی
مگر فروشده از بارگاه یزدانند
صفای مجلس انس است شهریارا باش

چه دولتی است به زندانیان خاک نصیب
چو در ولایت غربت دو همزبان غریب
که نبض مرده جهد چون مسیح بود طیب
نسیم هم‌ره بوی قرنفل آید و طیب
ز سبزه چون خط زنگار شاهدان تذهیب
به لعل و گونه ی گلگون بهشت لاله و سیب
روان ما شود از هر نگاهشان تہذیب
که بزم ما مرصادش ز اهرمن آسیب
که تا حبیب به ما ننگرد به چشم رقیب

ولیکن پوست خواهد کند ما یک لاقبایان را
زمستانی که نشناسد در دولت سرایان را
که لرزاند تن عریان بی برگ و نوایان را
ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را
که کس در بند درمان نیست درد بی دویان را
که حاجت بردن ای آزاده مرد این بی صفایان را
کجا بستند یا رب دست آن مشکل گشایان را
چو بازی ختم شد، بیگانه دیدیم آشنایان را
خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را
که میگیرند در شهر و دیار ما گدایان را

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را
ره ماتم سرای ما ندانم از که می پرسد
به دوش از برف بالاپوش خزارباب می آید
به کاخ ظلم باران هم که آید ه سر فرود آرد
طیب بی مروت کی به بالین فقیر آید
به تلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر
به هر کس مشکلی بردیم و از کس مشکلی نگشود
نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
به هر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید
حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس

هجراں کشیده ام

دامن مکش به ناز که هجران کشیده ام
شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر
از سیل اشک شوق دو چشمم معاف دار
جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار
تنهانه حسرتم غم هجران یار بود
بس در خیال هدیه فرستاده ام به تو
دور از تو ماه من همه غم ها به یکطرف
از سرکشی طبع بلند است شهریار

نازم بکش که ناز رقیبان کشیده ام
پاداش ذلتی که به زندان کشیده ام
کز این دو چشمه آب فراوان کشیده ام
آخر غمت به دوش دل و جان کشیده ام
از روزگار سفله دو چندان کشیده ام
بی خوان و خانه حسرت مهمان کشیده ام
وین یکطرف که منت دونان کشیده ام
پای قناعتی که به دامان کشیده ام

کار گل زار شود گرتو به گلزار آئی
ماه در ابر رود چون تو بر آئی لب بام
شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه
روز روشن به خود از عشق تو کردم شب تار
چشم دارم که تو بانرگس خواب آلوده
مرده ها زنده کنی گربه صلیب سر زلف
عمری از جان پرستم شب بیماری را
ای که اندیشه ات از حال گرفتاران نیست
با چنین دلکشی ای خاطره ی یار قدیم
لاله از خاک جوانان بدر آمد که تو هم

نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آئی
گل کم از خار شود چون تو به گلزار آئی
تا تو پیرانه سر ای دل به سر کار آئی
سپر انداخته ام هر چه به پیکار آئی
به امیدی که توام، شمع شب تار آئی
در دل شب به سراغ من بیدار آئی
عیسی من به دم مسجد سردار آئی
گرتو یک شب به پرستاری بیمار آئی
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی
شهریارا به سر تربت شهیار آئی

به یاد مرحوم میرزاده ی عشقی

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
بس شعله ها که بشکند از آه سرد او
پروانه ی تخیل آفاق گردد او
از بزم خواجه سخت به جا بود طرد او
بردی نمی کنند حریفان نرد او
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او
چون باد تاختم نرسیدم به گرد او
این کارمزد کشور و آن کارکرد او
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

عشقی که درد عشق وطن بود درد او
چون دود شمع کشته که با وی دمیست گرم
بر طرف لاله زار شفق پرزند هنوز
او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت
آن نردباز عشق، که جان در نبرد باخت
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
در عاشقی رسید بجائی که هرچه من
از جان گذشت عشقی و اجرت چه یافت مرگ
آن را که دل به سیم خیانت نشد سیاه
درمان خود به دادن جان دید شهریار

مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند
در آتشم بنشانند چو باکسان بنشیند
چه جوی خون که براند ز دیده دل شدگان را
به ماه من که رساند پیام من که ز هجران
بسوز سینه‌ی من بین که ساز قافیه پرداز
چه نالی ای دل خونین که آن شکوفه‌ی خندان
دل‌م به سینه زند پر بدان هوا که نگارین
من آفتاب ولا جز غمام هیچ ندانم
بهر چمن که رسیدی بگو به ابر بهاری
به وصل اگر نرهم شهریار از غم هجران

دل‌م تحمل بار فراق او نتواند
کنار من ننشیند که آتشم بنشانند
چو ماه نوسفر من سمند ناز براند
به لب رسیده مرا جان خودی به من برساند
نوا‌ی نای گره‌گیر دل شکسته نخواند
زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
کتابتی بنوسید کبوتری بپرانند
مهی که خود همه دان است باید این همه داند
که پیش پای تو اشگی بیاد من بفشانند
کجاست مرگ که ما را ز زندگی برهاند

یادم نکرد و شاد حریفی که یاد از او
با حق صحبت من و عهد قدیم خویش
دلشاد باد آن که دلم شاد از اונگشت
حال دلم حواله به دیوان خواجه باد
من باروان خواجه از او شکوه میکنم
آن برق آه ماست که پرتو کنند وام
یاد آن زمان که گردو ابرو زدیی گره
شرم از کمند طره ی او داشت شهریار

یادش بخیر گرچه دلم نیست شاد از او
یادم نکرد یار قدیمی که یاد از او
وان گل که یاد من نکند یاد باد از او
یار آن زمان که خواسته فال مراد از او
تاداد من مگر بستد اوستاد از او
روشنگران کوکبه بامداد از او
از کار بسته هم گرهی میگشاد از او
روزی که سربه کوه و بیابان نهاد از او

اگر که شبرو عشقی چراغ ماهت بس
گرت به مردم چشم اهتزار قبله نماست
جمال کعبه، چمن زار می کند صحرا
تو خود چو مرد رهی، خضر هم نبود، نبود
دلا اگر همه بیداد دیدی از مردم
نصیب کوردلان است نعمت دنیا
چه حاجت است به دعوی عشق بر در دوست
به تاج شاهی اگر سرگران توانی بود
ترا که صبح، پیاله است و آسمان ساقی
بهار من اگرت با خزان نبردی بود
چنین که شعله زدت شهریار، آتش شوق

ستاره چشم و چراغ شب سیاهت بس
به ارزیابی صد کعبه، یک نگاهت بس
برو که خار مغیلان گل و گیاهت بس
شعاع چشمه ی حیوان چراغ راهت بس
غمین مباش، که دادار دادخواست بس
تو چشم رشد و تمیزی، همین گناهت بس
دل شکسته و اشک روان، گواهدت بس
گدای در گه میخانه پادشاهت بس
چو غم سپاه کشد، پای خم پناهت بس
قطار سرو و گل و نسترن سپاهت بس
به جان خرمن غم یک شرار آهت بس

شکفته ام به تماشای چشم شهلایی
جمال پردگی جاودانه ننماید
رواق چشم که یک انزاس او آفاق
دلی که غرق شود در شکوه این دریا
به قدر خواستم نیست تاب سوختنم
سواد زلف تو و سر جاودانه تست
به خاکپای تو ای سرو برکشیده ی من
به زیر سایه ی سروم به خاک بسپارید
صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید

که جز به چشم دلش نشکند تماشایی
مگر به آینه پاکان سینه سینایی
محیط نه فلکش زورقی به دریایی
به چشم باز رود در شکفت ریایی
به اسم عاشقم و اسم بی مسمانی
که جلوه می کند از هر سری به سودائی
که سرفرود نیاورده ام به دنیایی
که سرسپارده بودم به سرو بالائی
به شهر شیفتگان شهریار شیدائی

به چشمک اینهمه مژگان به هم مزن یارا
چه شعبده است که در چشمان آبی تو
تو خود به جامه ی خوابی و ساقیان صبح
کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
فریب عشق به دعوی اشگ و آه مخور
هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست
اشاره ی غزل خواجه با غزاله ی تست
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب

که این دو فتنه بهم می زنند دنیا را
نهفته اند شب ماهتاب دریا را
به یاد چشم تو گیرند جام صها را
که چشم مانده به ره آهوان صحرا را
چه جای عشوه، غزالان بادپیمارا
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را
شبیبه سازتر از اشگ من ریا را
صبا به لطف بگو، آن غزال رعنا را
جز این قدر که فراموش می کند ما را

ای چشم خمارین که کشد سرمه خوابت
خواهم همه شب خلق به نالیدن شبگیر
ای شمع که با شعله ی دل غرقه به اشگی
ای کاخ همایون که در اقلیم عقابی
در پیچ و خم و تابم از آن زلف خدا را
ژیسی به خلایق فکن ای نقش حقایق
ای پیر خرابات چه افتاده که دیرست
دید ی که چه غافل گذرد قافله عمر
آهسته که اشگی به وداعت بفشانیم
ای مطرب عشاق که در کون و مکان نیست
در دیرو حرم زخمه ی سنتور عبادت
ای آه پرافشان به سوی عرش الهی
شهریست بهم یار و من یک تنه تنها

وی جام بلورین که خورد باده ی نابت
از خواب برآرم که نبینند به خوابت
یارب توجه آتش، که بشویند به آبت
یارب نفتد ولوله ی وای غرابت
ای زلف که داد اینهمه پیچ و خم و تابت
تا چند بخوانیم به اوراق کتابت
در کنج خرابات نبینند خرابت
بگذاشت به شب خوابت و بگذشت شبابت
ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت
شوری بجز از غلغله ی چنگ و ربابت
حاجی به حجازت زد و راهب به رهابت
خواهم که به گردی نرسد تیر شهابت
ای دل به تو باکی نه که پاکست حسابت

سپاه صبح زد از ماه خیمه تا ماهی
به لاجورد افق ته کشیده بر که ی شب
صلای رحلت شب داد و طلعت خورشید
به جستجوی تو ای صبح، در شبان سیاه
نمانده چشمه ی آب بقا به ظلمت دهر
برآی از افق ای مشعل هدایت شرق
ز سایه ئی که به خاک افکنی خوشم چکنم
بشارتی به خدا خواندن و خدا دیدن
به گوش آنکه صدای خدا نمی شنود
تو کوه و کاه چه دانی که شهریارا چیست

ستاره، کوکبه ی آفتاب خرگاهی
مه و ستاره طپیدن گرفته چون ماهی
خروس دهکده از صیحه ی سحرگاهی
بسا که قافله ی آه کرده ام راهی
بجز چراغ جمال بقیت الهی
برآر گله ی این گمراهان ز گمراهی
همای عرش کجا و کبوتر چاهی
که این بشر همه خودبینی است و خودخواهی
حدی عشق من افسانه ئی بود واهی
به کوه محنت من بین و چهره ی کاهی

ای صبا با توجه گفتند که خاموش شدی
تو که آتشکده ی عشق و محبت بودی
به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
تو به صد نغمه، زبان بودی و دلها همه گوش
خلق را گر چه وفا نیست ولیکن گل من
تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
ناز می کرد به پیراهن نازک تن تو
چنگی معبد گردون شوی ای رشک ملک
شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
شب مگر حور بهشتیت، به بالین آمد
باز در خواب شب دوش ترا می دیدم
ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت
ای سرشگ اینهمه لبریز شدن آن تو نیست
شهریارا به جگر نیش زند تشنگیم

چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی
که خود از رقت آن بیخود و بی هوش شدی
چه شنفتی که زبان بستنی و خود گوش شدی
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی
نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی
با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی
که تو اش شیفته ی زلف و بنا گوش شدی
وای بر من که توام خواب شب دوش شدی
به چه گنجینه ی اسرار که سرپوش شدی
آتشی بود در این سینه که در جوش شدی
که چرا دور از آن چشمه پرنوش شدی

ماه‌م که هاله‌ای به رخ از دود آهش است
دیگر نگاه، وصف بهاری نمی‌کند
دیدم نهان فرشته‌ی شرم و عفاف او
بگریخته است از لب لعلش شکفتگی
افتد گذراو به من از دور و گاهگاه
هر چند اشتباه از او نیست لیکن او
اکنون گلی است زرد ولی از وفا هنوز
این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست
در گوشه‌های غم که کند خلوتی به دل
من دلبخواه خویش نجستم ولی خدا
در شهر ما گناه بود عشق و شهریار

دائم گرفته چون دل من روی ماهش است
شرح خزان دل به زیان نگاهش است
آورده سربه گوش من و عذرخواهش است
دائم گرفتگی است که بر روی ماهش است
خواب خوشم همین گذر گاهگاهش است
با من هنوز هم خجل از اشتباهش است
هر سرخ گل که در چمن آید گیاهش است
وین بادهای سرد خزان پیک راهش است
یاد من و ترانه‌ی من تکیه گاهش است
با هر کس آن دهد که به جان دلبخواهش است
زندانی ابد به سزای گناهش است

شب است و باغ گلستان خزان ریاخیز
به گوشوار دلاویز ماه من نرسد
به باغ یاد تو کردم که باغبان قضا
چنان به ذوق و نشاط آمدم که گوئی باز
عروس گل که به نازش به حجله آوردند
شهید خنجر جلاد باد می غلتند
خزان خمار غمش هست و ساغر گل زرد
خزان صحیفه ی پایان دفتر عمر است
به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
هنوز خون به دل از داغ لاله ام ساقی
شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
پری به دیدن دیوانه رام می گردد
نوا ی باربیدی خسروانه کی خیزد
به عشق پاک تو بگذشتم از مقام ملک
تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز آی

بیا که طعنه به شیراز میزند تبریز
ستاره، گرچه به گوش فلک شود آویز
گشوده پرده ی پائیز خاطرات انگیز
بهار عشق و شبابست این شب پائیز
به عشوه باز دهندش به باد رخت و جهیز
به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز
بهار سبز کجا وین شراب سحر آمیز
باین صحیفه رسید است دفتر تا نیز
شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز
به غیر خون دلم باده در پیاله مریز
دمی که بی تو به سر شد چه قسمتی ناچیز
که یاد تست مرا یاد گار عمر عزیز
پریوشا، تو ز دیوانه میکنی پرهیز
مگر به حجله ی شیرین گذر کند پرویز
که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز
که شهریار ز شوق و طرب کنی لبریز

دل درویش نوازت

وی زلف کمندین من و شبهای درازت
با اشک غم و زمزمه ی راز و نیازت
بنشین و به پروانه بده سوز و گدازت
هر چنبره ماری است به گنجینه رازت
باشد که ببینیم بدین شعبده بازت
ای جاده ی انصاف ندیدیم ترازت
ای شاه به نازم دل درویش نوازت

ای چشم خمارین، تو و افسانه ی نازت
شبها منم و چشمک محزون ریا
بازآمدی ای شمع که با جمع نسازی
گنجینه ی رازی است به هر مویت و زان موی
در خویش زنیم آتش و خلقی به سرآریم
صد دشت و دمن صاف و تراز آمد و یک بار
شهری به تو یار است و غریب این همه محروم

کس نیست در این گوشه فراموشتر از من
هر کس به خیالست هم آغوش و کسی نیست
می نوشد از آن لعل شفقگون همه آفاق
افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن
بی ماه رخ تو شب من هست سیه پوش
گفتی تو نه گوشی که سخن گویمت از عشق
بیژن تر از آنم که بچاهم کنی ای ترک
با لعل تو گفتم که علاج لب نوشی است
آخر چه گلابی است به از اشک من ای گل؟

وز گوشه نشینان تو خاموشتر از من
ای گل به خیال تو هم آغوشتر از من
اما که در این میکده غم نوشتتر از من
افتاده تر از من نه و مدهوشتر از من
اما شب من هم نه سیه پوشتر از من
ای نادره گفتار کجا گوشتر از من
خونم بفشان کیست سیاوشتر از من
بشکفت که یارب چه لبی نوشتتر از من
دیگی نه در این بادیه پرجوشتر از من

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه
درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
خود رسیدیم به جان نعش عزیزى هر روز
آرى این زهر هلاهل به تشخص هر روز
دور سر هلهله و هاله ی شاهین اجل
کشتى اى را که پی غرق شدن ساخته اند
بدتر از خواستن این لطمه ی نتوانستن
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
گره‌هایی است برای همه خواهید از غرق
ما که در خانه ی ایمان خدا نشستیم
مرگ یک بار مل دیدم و شیون یک بار
شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند

زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه
این همه درس بخوانیم و ندانیم که چه
دوش گیریم و به خاکش برسانیم که چه
بچشمیم و به عزیزان بچشانیم که چه
ما به سرگیجه کبوتر پیرانیم که چه
هی به جان کندن از این ورطه برانیم که چه
هی بخواییم و رسیدن نتوانیم که چه
کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه
ورنه تنها خودی از لجه رهانیم که چه
کفر ابلیس به کرسی بنشانیم که چه
این قدر پای تعلق بکشانیم که چه
ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه

در بهاران سری از خاک برون آوردن
همه این است نصیبی که حیاتش نامی
مشو از باغ شبا بت بشکفتن مغرور
فکر آن باش که تو جانی وتن مرکب تو
گوتن از عاج کن و پیرهن از مروارید
گر به مردی نشد از غم دلی آزاد کنی
صبحدم باش که چون غنچه دلی بگشائی
پیش پای همه افتاده کلید مقصود
بار ما شیشه ی تقوا و سفر دور و دراز
ای خوشا توبه و آویختن از خوبی ها
صفحه کز لوح ضمیر است و نم از چشمه ی چشم
از دبستان جهان درس محبت آموز
شهریارا به نصیحت دل یاران دریاب

خنده ای کردن و از باد خزان افسردن
پس دریغ ای گل رعنا غم دنیا خوردن
کز پیش آفت پیری بود و پژمردن
جان دریغست فدا کردن وتن پروردن
نه که خواهیش به صندوق لحد بسپردن
هم به مردی که گناه است دلی آزدن
شیوه ی تنگ غروبست گلو بفشردن
چیست دانی دل افتاده به دست آوردن
گر سلامت بتوان بار به منزل بردن
وز بدیهای خود اظهار ندامت کردن
می توان هر چه سیاهی به دمی بستردن
امتحان است بترس از خطر وا خوردن
دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

رفتم و بیشم نبود روی اقامت
گر تو قیامت به وعده دور نخواهی
بانگ اذان است و چشم مست تو بینم
قصر نمازت چه؟ ای مسافر مجنون
در همه عالم علم به عشق و جنونی
آنچه به غفلت گذشت عمر نخواندم
پیرم و بردوشم از ندیم جوانی
خرمن گل ها به باد رفت و به دل ها
شحنه ی شهری تو دست یاز به شمشیر
من به سلام و وداع کعبه و صحرا
شمع دل شهریار، شعله ی آخر

وعده ی دیدار گو بمان به قیامت
یک نظرم جلوه کن بدان فد و قامت
در خم محراب ابروان به امامت
کعبه ی لیلی است قصد کن به اقامت
گو بشناسندت از جبین به علامت
عمر دگر خواهیم از خدا به غرامت
از تو چه پنهان همیشه بار ندامت
نیش ندامت خلید و خار ملامت
باری اگر شیر می کشی به شهامت
صحیه زنانم که بارکن به سلامت
زد به سراپا که سوختن به تمامت

این لطف و این عفاف به هیچ آفریده نیست
فرد و فرید هست ولیکن فریده نیست
دیدار آفتاب به چشم دریده نیست
غیر از دل تپیده و رنگ پریده نیست
آن آهوئی که در چمن او چریده نیست
خود رشته ای که دل دمی از وی بریده نیست
یک نقطه ی سیاه دگر در جریده نیست

هیچ آفریده ئی به جمال فریده نیست
آن سروناز هم که به باغ ارم در است
نرگس دریده چشم به دیدار او ولی
در بزم او که خفته فرو پلک چشمها
هر آهوئی به هر چمنی می چرد ولی
زلفش بریده رشته ی پیوند دل ولی
از شهریار غیر گناه مجردی

شب به هم درشکند زلف چلیپائی را
گر از آن طور تجلی به چراغی برسی
گر به آئینه ی سیماب سحر رشک بری
رنگ ریزده ام بر افق دیده و دل
از نسیم سحر آموختم و شعله ی شمع
جان چه باشد که به بازار تو آرد عاشق
طوطیم گوئی از آن قند لب آموخت سخن
دل به هجران تو عمریست شکیباست ولی
شب به مهتاب رخت بلبل و پروانه و گل
صبح سرمی کشد از پشت درختان خورشید
جمع کن لشکر توفیق که تسخیر کنی

صبحدم سردهد انفاس مسیحائی را
موسی دل طلب و سینه ی سینائی را
اشک سیمین طلبی آینه سیمائی را
تا تماشا کنم آن شاهد ریائی را
رسم شوریدگی و شیوه ی شیدائی را
قیمت ارزان نکنی گوهر زیبائی را
که به دل آب کند شکر گویائی را
بار پیری شکند پشت شکیبائی را
شمع بزم چمنند انجمن آرائی را
تا تماشا کند این بزم تماشائی را
شهریارا قرق عزلت و تنهائی را

غروب و مهتاب دریا

ای ماه شب دریا ای چشمه ی زیبائی
من زشتم و زندانی اما مه رخشنده
افلاک چراغان کن کفاق همه چشمند
سیمای تو روحانی در آینه ی دریاست
زرکوب کواکب را خال رخ دریا کن
با چنگ خدایان خیز آشفته و شورانگیز
چنگ ابدیت را بر ساز مسیحا زن
چون خواجه تن تنها با سوز تو دمسازم

یک چشمه و صد دریا فری و فریبائی
در پرده نه زینده است با آنهمه زیبائی
غوغای شبابست و آشوب تماشائی
ارزانی دریا باد این آینه سیمائی
بنگار چو میناگر این صفحه ی مینائی
ای زهره ی شهر آشوب ای شهره به شیدائی
گو در نوسان آید ناقوس کلیسائی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

فریب رهنزن دیو و پری تو چون نخوری
به پرده داری شب بود عیب ما پنهان
سرود جنگل و دریاچه سنفونیایی است
به باغ چهچه ی سحر بلبلان سحر
زمینه ایست سکوت از برای صوت و صدا
از آن زمان که دلم در به در ترا جوید
سرشک و دیده ی جمال تو می نمایندم
به تیر عشق تو تا سینه ها سپر نشود
پناه سایه ی آزادگی است بر سر سرو
تو شهریار، به دنبال خواجه رو تنها

که راه آدم و حوا زده است دیو و پری
ولی سپیده دمان میرسد پرده دری
برون ز دایره ی درک و رانش بشری
به کوه قهقهه ی شوق کبکهای دری
ولی سکوت طبیعت زبان لال و کری
حبیب من چه دلی داده ام به در به دری
یکی به آینه سازی دگر به شیشه گری
چه عمرها که به بیهوده می شود سپری
که جوراره نبیند به جرم بی مری
که این مجامله هم برنیامد از دگری

چشم انتظار

که تاب و طاقت آن مستی و خمارم نیست
که دست بردی از این بخت بدبیارم نیست
به غیر گریه که آن هم به اختیارم نیست
که جز مزار تو چشمی در انتظارم نیست
که من هنوز بدان رهگذر، گذارم نیست
چه زندگی که غم است و غمگسارم نیست
که تاب دیدن دل‌های داغدارم نیست

ندار عشقم و با دل سرقمارم نیست
دگر قمار محبت نمی برد دل من
من اختیار نکردم پس از تو یار دگر
به رهگذار تو چشم انتظار خاکم و بس
تو میرسی به عزیزان سلام من برسان
چه عالمی که دلی هست و دلنوازی نه
به لاله های چمن چشم بسته می گذرم

خوشست پیری اگر مانده بود جان جوانی
چو من به کنج ریاضت خزیده را چه تفاوت
وداع یار بیاد آر و اشک حسرت عاشق
دهان غنچه مگر بازگو کند به اشارت
به صحت و به امان زنده اند مردم دنیا
شعیب جلوه سینا جهیز دختر خود کرد
چه دلخواه به غیر از تو باشد از توندانم
تو شهریار نبودی حریف عهد امانت

ولی ز بخت بد از من نه جسم ماند و نه جانی
کزان کرانه بهاری گذشت یا که خزانی
چو میرسی به لب چشمه ای و آب روانی
حکایت دل تنگی به چون تو تنگ دهانی
منم که زنده ام امانه صحتی نه امانی
خدا چه اجرت و مزدی که می دهد به شبانی
که آنچه فوق دل و دلخواه ماست تو آنی
ولی به مغز سبک می کشی چه بار گرانی

زندانی خاک

چه گویم با تو کز عزت و رای عقل و ادراکی
چه نسبت نورپاکی را به چون من خاک ناپاکی
پس از افتادگی سروامگیری ای نفس کز خاکی
اگر با تاج خورشیدی و گربرتخت افلاکی
به جادو پنجگی راه عراقی میزد و راکسی
سری بیرون نمی آید نه از خاکی نه از لاکسی
به خود تا بازمی گردی همان زندانی خاکی

نه عقلی و نه ادراکی و من خود خاک و خاشاکی
نه مشکاتم که مصباح جمال عشقم افروزد
نه آتش هم به چندین سرکشی خاکستری گردد
بکاهی شب به شب چون ماه و در چاه محاق افتی
شبی بود و شبابی و صبا در پرده ماهور
کجا رفتند آن یاران که دیگر با فغان من
تو کز بال تخیل شهریارا شاهد افلاک

غزل یا لغز

سخن از آن گل خندان به سخندان گویم
غزل خود به غزالان غزلخوان گویم
که پریشان کندم گرنه پریشان گویم
من دیوانه به زنجیر و به زندان گویم
آتش افروزم و شرح شب هجران گویم
کوبهاری که به گوش گل و ریحان گویم
که من تشنه هم از چشمه ی حیوان گویم

بلبل عشقم و از آن گل خندان گویم
غزل آموز غزالانم و بانای شبان
شعر من شرح پریشانی زلفی است شگفت
آنچه فرزانه به آزادی و زنهار، نگفت
گر چه خاکسترم و مصلحتم خاموشی است
گله ی زلف تو با کوبه ی شبینم اشک
شهریارا تو عجب خضر رهی چون حافظ

اگر چه رند و خراب و گدای خانه به دوشم
اگر چه چهره به پشت هزار پرده بیوشی
چو دیگجوش فقیران بر آتشم من و جمعی
فلک خمیده نگاهش به من که با تن چون دوک
چنان به خمر و خمار تو خوابناکم و مدهوش
صلای عشق به گوشم سروش داده به طفلی
تو شهریار بیان از سکوت نیم شب آموز

گدائی در عشقت به سلطنت نفروشم
توئی که چشمه ی نوشی من از تو چشم نپوشم
گرسنه ی غم عشقند و عاشقند به جوشم
چگونه بار امانت نشانده اند به دوشم
که مشکل آورد آشوب رستخیز به هوشم
هنوز گوش به فرمان آن صلای سروشم
گمان مبر که گرم لب تکان نخورد خموشم

ما در این گوشه زندان و بهار آمده باشد
چه بهاری که گلش همدم خار آمده باشد
به سراغ غزل و زمزمه یار آمده باشد
باز با این دل آزرده کنار آمده باشد
شرط یاری که به پرسیدن یار آمده باشد
به تماشای من آن لاله عذار آمده باشد
روز روشن که به خواب شب تار آمده باشد

بی تو ای دل نکند لاله به بار آمده باشد
چه گلی گر نخرود به شبش بلبل شیدا
نکند بی خبر از ما به در خانه ی پیشین
از دل آن زنگ کدورت زده باشد به کناری
یار کورفته به قهراز سر ماهم ز سر مهر
لاله خواهم شدنش در چمن و باغ که روزی
شهریار این سر و سودای تو دانی به چه ماند

خمار انتظار

به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم
خمار و سست ولی سخت بی قرار تو بودم
همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم
در آرزوی شکوفائی و بهار تو بودم
تو یار من که نبودى منم که یار تو بودم
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم
اگر چه شهره به هر شهر و شهر یار تو بودم

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم
نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
همه به کاری و من دست شسته از همه کاری
خزان عشق نبینی که من به هر دمى ای گل
اگر که دل بگشاید زبان به دعوى یاری
چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدائی

این همه جلوه و در پرده نهانی گل من
آن تجلی که به عشق است و جلالست و جمال
از صلاهی ازلی تا به سکوت ابدی
اشک من نامه نویس است و بجز قاصد راه
گاه به مهر عروسان بهاری مه من
همره همهمه ی گلله و همپای سکوت
دم خورشید و نم ابری و با قوس قزح
که همه آشتی و گه همه جنگی شه من
سر سوداگریت با سر سودایی ماست
طرح و تصویر مکانی و به رنگ آمیزی
شهریار این همه کوشد به بیان تو ولی

وین همه پرده و از جلوه عیانی گل من
و آن ندانیم که خود چیست تو آنی گل من
یک دهن وصف تو هر دل به زبانی گل من
نیست در کوی توام نامه رسانی گل من
گاه با قهر عبوسان خزانی گل من
همدم زمزمه ی نای شبانی گل من
شهواری و به رنگینه کمانی گل من
که به خونم خط و گه خط امانی گل من
وه که سرمایه هر سود و زیانی گل من
طرفه پیچیده به طومار زمانی گل من
چه به از عمق سکوت تو بیانی گل من

به سروناز شیراز

باز شد روزنی از گلشن شیراز به من
سروناز ارم از دور به من کرد سلام
افق طالع من طلعت باباکوهی است
بانی کلک فریدون به قطار از شیراز
با سرنامه گشودم در گنجینه ی راز
شمعی از شیخ شکفته است شبستان افروز
شور عشقی که نهفته است در این ساز غزل
دل به کنج قفس از حسرت پروازم سوخت
شهریارا به غزل عشق نگنجد بگذار

میکشد نرگس و نارنج سری باز به من
جای آن را که چنان سرو کند ناز به من
کو فروتابد از آن کوه سرافراز به من
بارزد قافله ی شکر اهواز به من
که هم از خواجه گشوده است در راز به من
گر چه پروانه دهد رخصت پرواز به من
عشوه ها می دهد از پرده شهناز به من
گو هم آواز چمن کم دهد آواز به من
شرح این قصه ی جانسوز دهد ساز به من

بازار شوق پردگیان باز در گرفت
ابری به هم برآمد و ماهی به برگرفت
سربی خبر به ما زد و از ما خبر گرفت
این زلف و شانه خواهدم از دوش برگرفت
با عشقش این معامله گفتیم و سر گرفت
شمع دلی که دامن آه سحر گرفت
شعر توهم که درس خود از چشم تر گرفت

برداشت پرده شمعم و پروانه پر گرفت
شمع طرب شکفت در آغوش اشک و آه
زین خوشترت کجا خبری در زند که دوست
بار غمی که شانه تهی کرد از او فلک
یک تار موی او به دو عالم نمیدهند
چشمک زند ستاره صفت با نسیم صبح
چون شعر خواجه تازه و تر بود، شهریار

هفت خوان عشق

جوی آب بقا هم به چابکی بجهند
که جلوه گاه جلال و جمال پادشهند
که خرقة ها همه اینجا به رهن باده نهند
که مهر و ماه بر این در سران بی کلهند
که از شعاع و شفق رشگ ماه چاردهند
که پاسبان در این بلند بارگهند
که دیو نفس حرون است و راهبان نرهند

سبوکشان که به ظلمات عشق خضر رهند
جلا و جوهر این بوالعجب گدایان بین
برون رواز خود و آنگه درون میکده آی
کلاه بفقن و بر خاک نه سر نخوت
چه چاره ده مه برج شرف به خانه ی ماست
چه فر بخت بلندی است با مه و خورشید
تو شهریار در این هفتخوان تهمتن باش

ای آفتاب هاله ای از روی ماه تو
لرزنده چون کواکب گاه سپیده دم
کی میرسی به پرچم خونین چون شفق
ای دل فریب جادوی مهتاب شب مخور
شاهها به خاکپای تو گلها شکفته اند
من روی دل به کعبه ی کوی تو داشتم
یک نوک پا به چادر چوپانیم بیا
آئینه سازمت همه ی چشمه سارها
بعد از نوای خواجه ی شیراز شهریار

مه بر لب افق لبه ای از کلاه تو
شمع شبی سیاهم و چشمم به راه تو
خورشید و مه سری به سنان سپاه تو
زلفش کشیده نقشه ی روز سیاه تو
ما هم یکی شکسته و مسکین گیاه تو
کمد ندای غیب که این است راه تو
کز دستچین لاله کنم تکیه گاه تو
وز چشم آهوان بنوازم نگاه تو
دل بسته ام به ناله ی سیم سه گاه تو

کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد
زلف دوشیزه ی گل باشد و غماز نسیم
سربه صحرا نهد آشفته تراز باد بهار
رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
یار قند غزلش بر لب و آب آینه گون
لاله افروخته بر سینه موج چمن
این شکرخواب جوانی است که چون باد گذشت
گوهر از جنت عقباً طلب ای دل ورنه
شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر

گلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد
بلبل شیفته، شوریده و شیدا باشد
هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد
چون چراغ کرجی ها که به دریا باشد
وای از این عمر که افسانه و ریا باشد
خزفست آنچه که در چننه دنیا باشد
که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

یادی از ایرج

خواب دیدم که خیال تو به مهمان آمد
گنجی از نوبه سراغ دل ویران آمد
مردمی کرد و براین روزن زندان آمد
تا به چشم همه آفاق چراغان آمد
پافشردم همه تا عمر به پایان آمد
چه بسا درد که نزدیک به درمان آمد
خوب شد پیر شدم کم و نسیان آمد
عشق از این سلسله خود سلسله جنبان آمد

خوابم آشفت و سرخفته به دامان آمد
گوئی از نقد شبایم به شب قدر و برات
ماه درویش نواز از پس قرنی بازم
دل همه کوکبه سازی و شب افروزی شد
وعده ی وصل ابد دادی و دندان به جگر
ایرجا یاد تو شادان که از این بیت تو هم
یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد
شهریارا دل عشاق به یک سلسله اند

سرود ساریان

به گوشم ناله ی بلبل هزاران داستان خواند
دگر سازش غم انگیز است و آواز خزان خواند
اگر خواند به آهنگ درای کاروان خواند
اگر از تازه ها گوید و گراز باستان خواند
به سازی پنجه کن جانا که سیمش جاودان خواند
نه آخر شمس، ملا را به آذربایجان خواند
که شمسست مرحبا گویان سرود ساریان خواند

بهار آمد که بازم گل به باغ و بوستان خواند
به مرغان بهاری گو که این مرغ خزان دیده
دل وامانده ام بس مهرهانش کاروانی شد
چه ناز آهنگ ساز دل که هم دلها به وجد آرد
اگر تار دل و مضراب سوز جادوان داری
دلا ما را به خوی خوانده ست دکتر مرتضای شمس
به پشت اشتران کن شهریارا بار مولانا

آئینه ی شاهی

ای کعبه دری باز بروی دل ما کن
از سینه ی ما سوختگان آینه ای ساز
باز بیق این اشک و به خاکستر این غم
آنجا که به عشاق دهی درد محبت
لنگان به قفای جرس افتاده ی عشقیم
چون زخمه به ساز دل این پیر خمیده
او در حرم هفت سرا پرده ی عفت
در گلشن دل آب و هوایی است بهشتی
از بهر خلائق چه کنی طاعت معبود

وی قبله دل و دیده ی ما قبله نما کن
وانگاه یکی جلوه در آئینه ی ما کن
این شیشه ی دل آینه ی غیب نما کن
دردی هم از این عاشق دلخسته دوا کن
ای قافله سالار نگاهی به قفا کن
چنگی زن و آفاق پراز شور و نوا کن
خواهی تو بدو بنگری ای دیده حیا کن
گل باش و در این آب و هوانشو و نما کن
باری چو عبادت کنی از بهر خدا کن

دیوان و دیوانه

درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد
درد آن بود که از پا درمان من بیفتد
دردانه ام ز چشم گریان من بیفتد
ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد
این اشک نیست کاندرد دامن من بیفتد
گردون کجا به فکر سامان من بیفتد
گران پری به دستش دیوان من بیفتد

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد
من چون ز پا بیفتم درمان درد من اوست
یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست
ماهم به انتقام ظلمی که کرده با من
از گوهر مرادم چشم امید بسته است
من خود به سر ندارم دیگر هوای سامان
خواهد شد از ندامت دیوانه شهریارا

شیوه‌ی تازه‌ای از مبتذلی ساخته‌ام
چون نگاهش غزل بی بدلی ساخته‌ام
با چه یاران دغا و دغلی ساخته‌ام
از عمل سوخته ژس العملی ساخته‌ام
مرتعی سبز به دامان تلی ساخته‌ام
که بنای سخن بی خللی ساخته‌ام

گر من از عشق غزالی غزلی ساخته‌ام
گر چو چشمش به سپیدی زده‌ام نقش سیاه
شکوه در مذهب درویش حرامست ولی
ادب از بی ادب آموز که لقمان گوید
می چرانم به غزل چشم غزالان وطن
شهریار از سخن خلق نیابم خللی

که دور از او ببرد گریه اختیار از من
بهشت و هر چه در او از شما و یار از من
دگر چه خواهد از این بیش روزگار از من
بسی فسانه ی شیرین به یادگار از من
دگر چه داری از این بیش انتظار از من
که برده بود حریف اول اختیار از من
در این میان غزلی ماند شاهکار از من

به اختیار گرو برد چشم یار از من
به روز حشر اگر اختیار با ما بود
سیه تر از سر زلف تو روزگار من است
به تلخکامی از آن دلخوشم که می ماند
در انتظار تو بنشستم و سرآمد عمر
به اختیار نمی باختم به خالش دل
گذشت کار من و یار، شهریارا لیک

خدای من که به فریاد میرسد ما را
دگر چه فایده از یاد میرسد ما را
فسانه نیست کز اجداد میرسد ما را
پس از خرابی بغداد میرسد ما را
چه جای داد که بیداد میرسد ما را
علی و آل، به امداد میرسد ما را

سنین عمر به هفتاد میرسد ما را
گرفتم آنکه جهانی به یاد ما بودند
حدی قصه ی سهراب و نوشداروی او
اگر که دجله پراز قایق نجات شود
به چاه گوردگر منژس شود فریاد
تو شهریار علی گو که در کشاکش حشر

کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای
بیگانه گشتی ای مه دیرآشنای وای
تا سرکنم نوای دل بی نوای وای
لب بر لبم بنه که برآرم چونای وای
این شد که بشنوم سخن ناسزای وای
نه عشق من نه حسن تو ماند به جای وای
گر مهربان نشد چکنم ای خدای وای ای
پادشاه حسن مرنجان گدای وای

هر دم چو توپ می زندم پشت پای وای
دیرآشنا تر از توندیم ولی چه سود
در دامنست گریستن سازم آرزوست
سوز دلم حکایت ساز تو می کند
آخر سزای خدمت دیرین من حبیب
جز نیک و بد به جای نماند چه می کنی
ای کاش وای وای منش مهربان کند
من شهریار کشور عشقم، گدای تو

که من چو لاله به داغ تو خفته ام در خاک
شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک
بدان امید که آلاله بر دمم از خاک
چو پیریت به سر آرند حاکی سفاک
که ساز من همه راه عراق میزد و راک
اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
که آن دل از پی یوسیدن تو بود هلاک
که پاکباخته از رهنمان ندارد باک

به خاک من گذری کن چو گل گریبان چاک
چو لاله در چمن آمد به پرچمی خونین
سری به خاک فرو برده ام به داغ جگر
چو خط به خون شبابت نوشت چین جبین
بگیر چنگی و راهم بزن به ماهوری
به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید
ببوس دفتر شعری که دلنشین یابی
تو شهریار به راحت برو به خواب ابد

هر سحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم
بلبلانیم که گر لب بگشائیم ای گل
شب هجران چو شود صبح و برآید خورشید
هوش اگر آفت عشق تو شود زان لب لعل
امل دل را نبود تفرقه ای جان باز آ
اشک روشنگر چشم است ولیکن نه چنان
خون دل ریخته ترک نگاهی، کورستم؟
شهریارا غزل نعت تو قولیست قدیم

روز خود با شب غم دست درآغوش کنیم
همه آفاق در اوصاف تو مدحوش کنیم
داستان غم دوشنیه فراموش کنیم
عشوه ای صاعقه ی خرمن آن هوش کنیم
قصه ی معرفت این است اگر گوش کنیم
که چراغ دل افروخته خاموش کنیم
تاز توران طلب خون سیاوش کنیم
سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

چراغ هدایت

بیا که نوبت انس است و الفتست ای دوست
ز بسکه باغ طبیعت پرافتست ای دوست
بیا که صحبت یاران غنیمتست ای دوست
گرش گلی است همانا محبتست ای دوست
به دوستی که نه شرط مروتست ای دوست
که آسیای طبیعت به نوبتست ای دوست
گشوده اند و عجب لوح عبرتست ای دوست
بیا ببین که خزان طبیعتست ای دوست
بیا که با تو مرا حق صحبت است ای دوست
که شهریار چراغ هدایت است ای دوست

کنون که فتنه فرارفت و فرصتست ای دوست
دلیم به حال گل و سرو و لاله می سوزد
مگر تاسفی از رفتگان نخواهی داشت
عزیز دار محبت که خارزار جهان
به کام دشمن دون، دست دوستان بستن
فلک همیشه به کام یکی نمیگردد
بیا که پرده پاییز خاطرات انگیز
مل کار جهان و جهانیان خواهی
گرت به صحبت من روی رغبتی باشد
به چشم باز توان شب شناخت راه از چاه

شتاب شباب

بدین شتاب خدایا شباب می گذرد
شتاب کن که جهان با شتاب می گذرد
نشسته ام لب جوئی و آب می گذرد
که ابراز جلو آفتاب می گذرد
که دور جام جهان خراب می گذرد
که خود جوانی و این آب و تاب می گذرد
چو گندمی است که از آسیاب می گذرد
که روزگار چو تیر شهاب می گذرد

شباب عمر عجب با شتاب می گذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بود ساقی
به چشم خود گذر عمر خویش می بینم
به روی ماه نیاری حدی زلف به سیاه
خراب گردش آن چشم جاودان مستم
به آب و تاب جوانی چگونه غره شدی
به زیر سنگ لحد، استخوان پیکر ما
کمان چرخ فلک، شهریار در کف کیست؟